

پنجه همه در بالون زول وون



پنج هفته در بالون

اثر: ژول ورن

ترجمه: چتر نور

تهران - ۱۳۷۷



النشارات پاسارگاد

□ پنج هفته در بالون

□ اثر: ژول ورن

□ ترجمه: چتر نور

□ چاپ اول: ۱۳۷۷

□ تیراز: ۳۱۰۰ جلد

□ حروفچینی: گنجینه

□ چاپخانه: ۲۰۰۰

□ ناشر: انتشارات پاسارگاد

خیابان ولی عصر، چهارراه انقلاب، جنب بانک ملت، پلاک ۴۲۷

تلفن: ۱۴۱۵۵ - ۱۵۷۵ صندوق پستی ۶۴۰۶۵۲۱

شابک ۱۲-۵ - ۹۶۴-۶۰۷۸ - ISBN 964-6078-12-5

فهرست

۱ - هیجان در انجمان جغرافیا.....	۵
۲ - خبر داغ جراید	۱۰
۳ - دوستان یکدل	۱۴
۴ - آماده سفر	۲۰
۵ - آماده حرکت	۲۴
۶ - بالون یا کشتنی هوائی	۲۸
۷ - در زنگبار.....	۳۵
۸ - بیماری رئیس قبیله	۵۸
۹ - سرچشمه نیل؟	۶۵
۱۰ - دیار آدمخواران	۷۵
۱۱ - نجات دادن اسیر فرانسوی	۸۲
۱۲ - گور طلائی	۹۴
۱۳ - در بیابان سوزان	۱۰۰
۱۴ - ایستگاه نجات	۱۱۵
۱۵ - جدال با پرنده‌گان وحشی	۱۲۱
۱۶ - بر «جو» چه گذشت؟	۱۲۷
۱۷ - پایان راه	۱۳۵

۱

هیجان در انجمن جغرافیا

روز چهاردهم زانویه هزار و هشتصد و شصت و دو، در انجمن جغرافیائی لندن چنان جنب و جوشی برپا بود که نگو! ساختمان این مجمع علمی واقع در میدان واترلو که با شماره (سه) مشخص می‌شد تا آن زمان چنان ازدحامی به خود ندیده بود! اعضای انجمن جغرافی دانان و علاقه‌مندان به موضوعات علمی، جهت آگاهی از امر مهمی که به تازگی سر و صدا برآه انداخته بود، اجتماع کرده بودند.

ریاست آنروز را آقای «فرانسیس» یکی از اعضاء برجسته انجمن به عهده داشت. آقای «فرانسیس» با ایجاد یک سخنرانی جالب و پرهیجان از اتفاقات و حوادثی که طی سفرهای علمی و اکتشافی برایش بوقوع پیوسته بود، حضار را به حیرت و تعجب داشت و نکات حساس موضوع را برای آنان باشور و علاقه خاصی تشریح می‌کرد!

ابن سخنرانی طولانی با کف زدن‌های پی در پی و احسنت و آفرین‌های متوالی قطع می‌شد و آقای «فرانسیس» ضمن تشکر از حضار، در بین حرفهای خود نام دکتر «ساموئل فرگوسن» را مرتبأ به زیان

می‌آورد که کارگردان و طراح اصلی سفرهای اعجاب‌انگیز و حیرت‌آور بود! مردی که با طرح و اجرای سفرهای پر ماجرای خود به شهرت رسیده و با شهامت و جسارت و اطلاعات عمیق خود علاقمندان زیادی را به خود جلب کرده بود! آقای «فرانسیس» در پایان سخنرانی طولانی خود با گفتن جمله‌ای، هیجان حضار را به اوچ خود رسانید: و حالا این شما و این هم جناب آقای دکتر «ساموئل فرگوسن»! دیدار این مرد ماجراجو آنچنان برای حاضرین خارج از انتظار بود که بی اختیار همه از جا برخاسته و شروع به کف زدن و هورا کشیدن نمودند! سالن از شدت ابراز احساسات به خود می‌لرزید. دکتر «فرگوسن» با وقار و متانت خاصی کنار آقای «فرانسیس» جا گرفت و با تکان دادن سر و دست به ابراز احساسات حضار پاسخ داد و آنها را دعوت به آرامش و نشستن کرد. لحظاتی بعد، سور و هیجان و فریادهای شوق‌آمیز چون تگرگی فرو نشست و هریک از حاضرین سرجای خود قرار گرفتند.

آقای «فرانسیس» جای خود را به دکتر «فرگوسن» داد و دکتر پس از فرار گرفتن در پشت گرسی ریاست جلسه، مجدداً از حسن و علاقه و ابراز محبت حضار تشکر کرد. وی مردی بود چهل ساله با نگاهی نافذ و چهره‌ای جذی و مصمم که قاطعیت و جسارت از آن بخوبی مشهود بود. او ضمن تشکر و قدردانی از انجمن علوم جغرافیائی لندن، بخاطر حمایت از مکتشفین و دانشمندان و محققین در امر سفر و جستجوهای تازه علمی به شرح مختصری از سفرهای خود و گفتاری درباره طرح مسافرت جدید خود پرداخت:

- حضور شما دانش پژوهان عزیز باید عرض کنم که رود عظیم و پرشکوه نیل با دنیای مرموز خود، همیشه توجه و کنجکاوی علاقه مندان را به خود جلب نموده است! این رود بزرگ از وسط کشور باستانی مصر عبور می کند و به قلب آفریقا فرو می ریزد و در سر راه خود رحمت و آبادی و نعمت برای ساکنان کویری خود پیشکش می کند! من پس از تجربیات بسیار از سفرهای گذشته خود، اینک تصمیم رفتن به مناطقی را دارم که تاکنون پای کمتر انسان متمدنی به آن مناطق رسیده است و تمامی آنها در ادامه رود نیل یعنی قلب آفریقا قرار دارد. اگرچه رویروئی و برخورد با طبیعت خشن این سرزمین دورافتاده از تمدن تاکنون موجب رکود و توقف هر نوع کشفیاتی گردیده و انسانهایی را که کمابیش به قصد جستجو و تحقیق به آن حوالی رفته اند به کام مرگ کشانیده، ولی من با طرح و نفعه جدیدی قصد دارم از این سفر بادست پُر و موفق برگردم.

سخنرانی دکتر "فرگوسن" همچنان با دست زدنها و تشویقها پیاپی حاضرین قطع می شد و با شور بیشتری ادامه می یافت! او در دنباله سخنان خود چنین اظهار داشت: باید به عرض برسانم که اقدام به چنین سفر خطرپذیری نیاز به تفکر و حسابرسی بسیار دقیقی دارد و من طی دو سال در اطراف آن بسیار فکر کرده و به این نتیجه رسیده ام که برای مصون بودن از خطرات احتمالی این بار یک سفر هوائی داشته باشم. مسافت با یک بالن گازی! در همین موقع سر و صدا و همه‌مهه زیادی سالن را فرا گرفت، بطوری که موجب قطع سخنرانی دکتر گردید.

- بالن؟!

- بالن گازی؟!

- یعنی چه؟! نه این عملی نیست! هه - هه ...

دکتر «فرگوسن» حضار را به آرامش و سکوت دعوت کرد و ادامه داد: دوستان محترم، اجازه بدھید! اجازه بدھید! خواهش می کنم!
در همین موقع یکی از حاضرین از جا برخاست و با صدای بلند خطاب به دکتر گفت: جناب دکتر «فرگوسن» بنظر من یک بالن گازی فقط برای گردش‌های تفریحی مناسب است! هنوز دکتر پاسخی به این شخص نداده بود که فرد دیگری از جا بلند شد و گفت: من هم با این نظر موافقم! شما چطور یک امر جذی را اینطور بی اهمیت می‌گیرید و سرنوشت خود را به یک وسیله تفریحی می‌سپارید؟!

دکتر «فرگوسن» آرام و خونسرد گفت: البته حق با شماست! چون برای اولین بار است که چنین اتفاقی می‌افتد و باید به اطلاع شما برسانم که این بالن - یک بالن معمولی نیست و بطور کلی با بالنهای دیگر فرق‌های عمدی دارد! من مدتها روی طرح و نقشه آن کار کرده و زحمت کشیده‌ام. با حسابهای بسیار دقیق، تدبیر لازم در نظر گرفته شده تابتوانم در شرایط دشوار هم به حرکت خود ادامه دهم. البته از اینکه نمی‌توانم جزئیات طرح و نقشه خود را برای دوستان محترم شرح دهم متأسفم! ضمن نشکر و سپاس از علاقه شما باید عرض کنم جای هیچ‌گونه نگرانی خاصی وجود وجود ندارد. سرانجام جلسه با رضایت خاطر و تصویب و تأیید اکثریت اعضای انجمن به پایان رسید. با اعلام ختم جلسه، دکتر «فرگوسن» به اتفاق آفای

«فرانسیس» و دیگر اعضاء جهت صرف غذا و نوشیدنی به سالن
غذاخوری انجمن رفت و ضمن خوردن و نوشیدن در اطراف این سفر
جنجالی صحبت شد!

آنروز برای اعضاء انجمن جغرافیائی لندن یک روز فراموش
نشدند و تاریخی به شمار می‌رفت!

۲

خبر رانع بدرآید

روز بعد در روزنامه «دیلی تلگراف» این خبر جلب توجه می‌کرد: «سفر به دیارهای ناشناخته»! رویائی که به زودی جامه عمل به خود خواهد پوشید و خیالی که به واقعیت خواهد پیوست! کلید معماً هزاران ساله از مناطق ناشناخته و دورافتاده آفریقا بزودی به دست ما خواهد افتاد! هم‌اکنون چند نفر از کاشفین و جهانگردان کارآزموده، دست به سفرهایی در مناطق دوردست و ناشناخته زده و مشغول کشف قسمت‌ها و بخش‌های تازه‌ای از این سرزمین اسرارانگیز هستند. تا جاییکه، دکتر «بارت» تا مرز سودان پیش رفته و دکتر «لیونگستون» تا حوزه زامبیر و کاپیتان «بورتون» و «اسپاک» با کشف چند دریاچه بزرگ دریچه‌های تازه‌ای به سری انسان متمند گشوده‌اند که هریک در نوع خود قابل توجه و تقدیر است! این افراد در واقع راهگشايانی هستند که راه را برای پژوهشگران در آینده باز کرده و ما را به عجایب خلقت آشنا می‌سازند! و اما در این میان باید خبر فوق العاده تازه‌ای را به اطلاع خوانندگان خود برسانیم، که دیروز بطور رسمی از سوی انجمن علوم جغرافیائی لندن به ما رسید. این خبر در مورد دکتر «فرگوسن» که یکی از مردان جسور و پیشتاز در امر

اکتشاف و جهانگردی است، با انجام سفرهای علمی و مبنظرانه خود علاقمندان زیادی پیدا کرده و هم‌اکنون در تدارک یک سفر تازه است که در نوع خود بی‌نظیر و بی‌سابقه است! این سفر هوائی با یک بالن گازی انجام خواهد گرفت و دکتر فرگوسن با دقت و وسایل بخصوصی مشغول بررسی این پرواز استثنائی بر فراز مناطق جدید دیگری است که در تکامل و پیشرفت‌های علم جغرافیا و دانش بشری نقش مهم و قابل اهمیتی خواهد داشت! خوانندگان عزیز روزنامه ما می‌توانند، اخبار حساس مربوط به تجسس‌های علمی را روزانه، بطور مرتب در این روزنامه دنبال کنند و به این ترتیب خبر سفرهای جنجالی دکتر «فرگوسن» را دیگر روزنامه‌ها و مجلات و جراید نیز در صفحات علمی خود منتشر نموده و مورد توجه علاقه‌مندان در سراسر دنیا قرار گرفته است.

از خیال تا واقعیت

دکتر «فرگوسن» فرزند یک کاپیتان جسور و مشهور انگلیسی بود. کاپیتان «فرگوسن» تنها فرزند خود را همانند خویش ماجرا جو و خطرپذیر بار آورد.

«ساموئل فرگوسن» پسری باهوش با قدرت تخیل بسیار قوی و از زمان کودکی عاشق سیر و سفر به سرزمینهای بکر و خیال انگیز بود! و پدرش کاپیتان «فرگوسن» برای رشد فکری فرزندش از هبچ کوششی درین نکرد و امکانات خوبی برایش بوجود آورد. «ساموئل» جوان زیر نظر معلمین مخصوصی که پدرش به استخدام درآورده بود، دروس فیزیک، مکانیک، گیاه‌شناسی، جغرافیا و ستاره‌شناسی را آموخت و با عشق و علاقه مخصوصی به ادامه تحصیل پرداخت و از هر فرصتی برای بادگیری مطالب تازه استفاده می‌کرد! در سن بیست و دو سالگی وقتی پدرش را از دست داد، اندیشه و احساسی که از کودکی او را راحت نمی‌گذاشت، بیش از پیش او را به جستجو و تلاش در راه رسیدن به اهداف و آرزوهای دیرینه واداشت و تصمیم گرفت نقطه‌ای برای آغاز حرکت خود انتخاب کند، به همین جهت هنوز مدتی از مرگ پدرش نگذشته بود که شغلی در گروه مهندسین ارتش بنگال که برای دیدن دوره تخصصی به انگلیس آمده بودند، برای خود دست و پاکرد و همراه آنها به بنگال رفت. مدتی در قسمت مهندسی ارتش با درجه افسری به خدمت مشغول شد، ولی بخاطر روحیه خاصی که داشت، مدت زیادی در این «بست» دوام نباورد و از کار خود استعفا داد.

به خاطر علاقه به گیاه‌شناسی و ساختن کلکسیون جامعی از گیاهان مختلف، برای مدتی به جنوب هندوستان سفر کرد تا در آن دیار به کار مورد علاقه خود بپردازد. این سفر و دیگر سیر و سیاحتها در واقع تمرین و مقدمه‌ای برای آماده شدن وی به سفرهای جدی و حرفه‌ای بود! دکتر «فرگوسن» طی این جستجوها خود را بخوبی امتحان کرده و از آزمونهای تجربی سریلند و موفق بیرون آمده بود. قدرت و بنیة بدنی او در برابر سرما، گرما، بیخوابی، تشنجی، گرسنگی و خستگی به راستی حیرت‌آور بود! از آنجاکه مسافرت‌های حرفه‌ای برای کشفیات تازه نیاز به قوای جسمی و روحی قادرمندی دارد تا فرد بتواند خود را با شرایط جوئی و اقلیمی هر محیطی سازگار کند و دکتر «فرگوسن» خود را از هر نظر آماده این چنین اقداماتی می‌دید. به همین جهت مدت دو سال یعنی از ۱۸۵۷ - ۱۸۵۵ به همراه برادران «چلاگینویت» در تبت به مطالعه و بررسی در زمینه مسائل علمی پرداخت و قدم به قدم این منطقه وسیع را جهت تحقیق و تبع زیر پا گذاشت. در این مدت هم نتایج بررسی‌های خود را بطور مرتب به روزنامه «دبیلی تلگراف» یکی از نشریات مشهور جهانی گزارش می‌داد. در واقع سمت خبرنگاری آن روزنامه را عهده‌دار بود و بخاطر ارسال مطالب جالب، تیراژ این روزنامه بطور قابل ملاحظه‌ای یعنی تامرز یکصد و چهل تا پنجاه هزار در روز بالا می‌رفت، دکتر «فرگوسن» در اثر شور و اشتباق فراگیری چیزهای تازه، هرگز در یک جا بطور مدام اقامت نمی‌کرد و همواره در حرکت و کنکاش بود!

۳

دوستان یکدل

دکتر «فرگوسن» زمانی که در ارتش بنگال مشغول انجام وظیفه بود، با یکی از همکاران و همردیگان خود به نام «ریچارد کندی» پیوند دوستی عمیقی پیدا کرد. دکتر «فرگوسن» بنا به عادت همیشگی خود که دوستان و آشنایان نزدیکش را بطور خلاصه و باصطلاح خبلی خودمانی خطاب می‌کرد، «ریچارد کندی» رانیز «دیک» صدا می‌زد. «دیک» مردی بود بسیار خوش قلب، خوش قول، درستکار و در عین حال یکدلنده و محتاط! او در نزدیکی «ادینبورک» در قصبه‌ای بنام «لایت» زندگی می‌کرد و یکی از شکارچیان مشهور زمینی و دریابی آن منطقه بشمار می‌رفت. در نشانه روی هرگز تیرش خطانمی رفت. در شرط بندیها، وقتی چاقوئی را به فاصله یکصد متری بطور ایستاده فرار می‌دادند، تیر او بطور قطع به لبۀ تیز چاقو اصابت می‌کرد یا سکه‌ای را در هوا، طوری از میان به دونیمه مساوی تقسیم می‌کرد که هر یکشی آن وقتی در هر کفه ترازو فرار می‌گرفت، سنگینی و وزن یکسانی داشت «دیک» با قدی حدود دو متر، تیز و چالاک و در عین حال مانند یک گاو پرقدرت بود. چشمانی سیاه و درخشنده و نگاهی تیربین و نافذ به چهره آفتاب سوخته‌اش شادابی و حرارت خاصی بخشدیده

بود!

او با داشتن چنین خصوصیاتی با دوست صمیمی خود دکتر «فرگوسن»، در مورد سفرهای اکتشافی و ماجراجوئی، شدیداً اختلاف نظر و عقیده داشت. دکتر «فرگوسن» پس از استعفاء از ارتش بنگال وقتی از «دیک» جدا شد و در هندوستان برای جمع‌آوری گیاهان مورد علاقه خود مشغول به کار بود، با او که به شکار حیوانات وحشی علاقه داشت برخورد کوتاهی می‌کرد.

«دیک» به زودی به انگلستان برگشت. چندی بعد دکتر «فرگوسن» نیز به سفر خود در هند خاتمه داد و به لندن عزیمت کرد و به این ترتیب ملاقاتها و دیدارهای دو دوست دوباره شروع شد. پس از مدتی سفر تبت به مدت دو سال بین آنها جدائی انداخت و بعد از این سفر، دو دوست اغلب اوقات خود را کنار یکدیگر می‌گذراندند و طی دو سالی که در انگلیس اقامت داشتند، هیچگونه حرف و صحبتی درباره سفر از جانب دکتر «فرگوسن» عنوان نمی‌شد. بطوری که گروئی وی برای همیشه از چنین حال و هوایی بیرون آمده و دست از ماجراجوئی برداشته! «دیک» از این بابت بسیار خوشحال و راضی بنظر می‌رسید، زیرا اینگونه سفرها را کاری بیهوده می‌دانست. چند هفته‌ای بود که دو دوست از هم خبری نداشتند. یکروز صبح وقتی که «دیک» روزنامه «دبلي تلگراف» را بدست گرفت، خبر مربوط به دکتر «فرگوسن» نظرش را جلب کرد! بله او اشتباه نمی‌کرد! خبر درباره طرح و اجرای یک سفر اکتشافی به آفریقا توسط دکتر «فرگوسن»، جهانگرد مشهور بود!

«دیک» بطور عجیبی از موضوع ناراحت و عصبانی شد، طوری که با خودش شروع به حرف زدن کرد و با صدای بلندی گفت: «براستی که ذرّه‌ای عقل در کله این آدم نیست.» و همانروز بلافاصله با قطار راهی لندن شد و به محض پیاده شدن از قطار یکسره به خانه دکتر «فرگوسن» رفت. همینکه دوست قدیمی او در را برویش گشود و خواست با اوی حال و احوال کند، «دیک» او را با نکان به داخل خانه انداخت و گفت: تو دیوانه شده‌ای؟!

دکتر «فرگوسن» که با حیرت به چهره دوست خود «دیک» خیره شده بود، به گونه‌ای آرام گفت: چرا باید دیوانه شده باشم؟! و «دیک» بلافاصله روزنامه تاشدۀ «دبلي تلگراف» چاپ آنروز صبح را از جیب کت خود بیرون آورد و به دست دکتر «فرگوسن» داد و با عصبانیت گفت: لابد این روزنامه دروغ نوشته!

دکتر «فرگوسن» که تازه متوجه موضوع شده بود، قهقهه بلندی سر داد و گفت:

-ها! تازه علت ناراحتی ترا فهمیدم. من فکر می‌کردم اتفاقی مهم افتاده! تو که بهتر می‌دانی، کار این روزنامه‌ها همین است که بک موضوع ساده را تبدیل به یک جنجال بزرگ کنند! بیا اینجا بنشین! نادر اطراف موضوع با هم صحبت کنیم.

-خیر! من نمی‌شنیم و هیچ حرف و صحبتی درباره این موضوع با تو ندارم. تنها حرف من این است که جلوی این کار را بگیرم.

دکتر «فرگوسن» به آرامی گفت: ولی دوست من، مدارک و نقشه‌های من برای رفتن آماده است.

«دیک» به حالت غضب به چشم‌های دوست خود نگاه کرد و گفت:

مگر دستم به آنها نرسد، چون بدون تردید همه‌شان را تکه پاره می‌کنم.

دکتر «فرگوسن» آهسته بازوی «دیک» را گرفت و او را مجبور به نشستن کرد و گفت اگر اجازه بدھی موضوع را با هم بررسی می‌کنیم، چه بسا که تو در این سفر با من همراه شوی. البته باید مدت‌ها پیش از این ترا در جریان کارها قرار می‌دادم. اگر در این مورد از جانب من کوتاهی شده مرا می‌بخشی. چون تهیه طرح و نقشه و در میان گذاشتند آن با انجمن علوم جغرافیائی، طوری وقت مرا گرفته بود که فرصتی برای اطلاع دادن به تو برایم پیش نیامد. در ضمن در تمام طول این رفت و آمد‌ها به فکر تو بودم، چون تو از دوستی و رفاقت گذشته، یکی از لایق‌ترین کسانی هستی که تمام شرایط لازم را برای این سفر دارا هستی. حالا از تو سؤال می‌کنم، با من همسفر می‌شوی یا خیر؟

«دیک» با حالت مخصوصی گفت: لابد منظورت این است که با هم به دیوانه‌خانه برویم!

- گوش کن «دیک» فقط ده دقیقه چیزی نگو، تا من برای تو همه مسائل را روشن کنم. چون مطمئن هستم که تغییر عقبده داده و حتی از من تشکر خواهی کرد.

- شوخی می‌کنی؟

- نه اصلاً قصد شوخی ندارم. خودت هم خوب می‌دانی که موقع کار بسیار جدی هستم!

- اگر تقاضای ترا قبول نکنم چه خواهی کرد؟

- در آنصورت مجبورم که تنها بروم.

دکتر «فرگوسن» از جا بلند شد، نوار منگوله داری را که به دیوار آویزان کرده بود، کشید. بعد از چند ثانیه، «ژوزف ویلسون»، خدمتکار دکتر «فرگوسن» وارد شد. دکتر طبق معمول او را «جو» صدا می‌زد. «جو» مردی بود با ظاهری بسیار آرام و ساكت و به موقع خود، شوخ طبع و مطیع اوامر دکتر «فرگوسن». با وجود این خدمتکار باهوش و فداکار هرامری با سرعت و بخوبی پیش می‌رفت و بدون او دکتر چهار اشکال و دردسر می‌شد! «جو» مانند یک میمون تندر و تیز و چالاک بود و درباره هر موضوعی به اندازه دادن یک کنفرانس اطلاع و معلومات داشت.

دکتر «فرگوسن» رو به «جو» کرد و گفت: «جو» برای ما چای بیاور. «جو» بدون کلمه‌ای بیرون رفت و دکتر «فرگوسن» راجع به جزئیات طرح خود به «دیک» توضیحاتی داد. اما «دبک» همچنان با یکدندگی خاص خود گفت: این یک طرح غیرعملی و اقدام به آن دیوانگی محض است. من همانطور که از اول به تو گفتم، هنوز هم سر حرف خود هستم و تا آنجاکه بتوانم مانع رفتن تو نیز می‌شوم. آخر تو بخاطر چه می‌خواهی جان خود را به خطر بیندازی. بدین ترتیب بحث و اختلاف نظر و مجادله دو رفیق بالا گرفت. جالب اینکه هراندازه «دبک» عصبانی‌تر می‌شد، دکتر «فرگوسن» همچنان به آرامی پاسخ می‌داد!

آنروز دو رفیق بدون اینکه به توافق و نتیجه مثبتی برسند، از هم جدا شدند. بعد از دو روز «دبک» دوباره به ملاقات دکتر «فرگوسن» رفت و گفت: در گفتگویی که راجع به طرح و اقدام تو با همسرم

داشتم، او نیز این سفر را غیر عاقلانه دانست و از من خواست هر طور شده، ترا از این سفر و از این کار منصرف کنم. دکتر «فرگوسن» بدون توجه به اصرار و یکدندگی «دبک» گفت: من از تو و همسرت به خاطر دلسوزی و اینکه تا این اندازه به فکر من هستید مشکرم. ولی همانطوری که گفتم، تغییر عقیده من به هیچ وجه عملی نیست. مخصوصاً حالا که دیگر خیلی دیر است و من در واقع مشغول تدارک وسائل و لوازم اصلی از جمله بالن مخصوص برای سفر هستم و حتی مقدمات ساختن بالن و تهیه اشیاء مورد لزوم با همکاری انجمن علوم جغرافیائی فراهم گردیده.

«دبک» مثل اینکه دیگر حرفی برای گفتن نمانده باشد، بدون اظهار کلمه‌ای دوست خود را ترک کرد.

۴

آمارهٔ لیفر

دکتر «فرگوسن» به مدت دو سال تمام روی این طرح کار کرده بود و تمام جوانب امر را نه یکبار، بلکه چندین بار مورد بررسی و دقت عمل قرار داده بود. بخصوص برای ساخت بالن که محور اصلی این طرح بود. پس از محاسبات طولانی و در نظر گرفتن وزن ملکولی هیدروژن که چهارده و نیم مرتبه از هوا سبکتر است، برای صعود و بالا رفتن بالن مخزنی باید تعییه می شد که همیشه تا نیمه از گاز هیدروژن پُر باشد. اما به خاطر پیش آمد حوادث احتمالی و مسائل ایمنی ساختمان بالن، درواقع از دو بالن تو در تو تشکیل می شد که درواقع یک بالن دوجداره به حساب می آمد. بدنه بالن از یک نوع پارچه ضخیمی بود که از الیاف مخصوصی بافته شده بود. بالن بیرونی یعنی جدار خارجی بالن اصلی با قطر خوابی بطول شانزده متری و قطر دوخت بیست و پنج متری بود و بالن داخلی با قطر خواب چهارده متری و قطر دوخت بیست و دو متری بود. اگر در اثر حادثه‌ای قسمت بیرونی آسیب می دید، بالن بدون هیچ اشکالی به پرواز خود ادامه می داد و وقفه‌ای در حرکت ایجاد نمی شد.

موضوع مهم دیگر توازن و تعادل بالن جهت صعود، حرکت و

فرو د آن بود. این توازن و تعادل بستگی به دقّت عمل خاصّی در وزن و سنگینی اشیاء‌ای داشت که در بالن قرار می‌گرفت. وزن مواد خوراکی مانند: بیسکویت، چای، قهوه، گوشت نمک سود، دو منبع آب برای ذخیره و احتیاط. تفنگ، گلوله و سلاحهای لازم دیگر، میزان الحراره، قطب‌نما، ساعت، وسائل خواب، نرده‌بان بافته شده جهت فرود از فاصله پنجاه متری به زمین و دیگر چیزها که همه باید با حساب دقیق برآورد می‌شد، که در هر صورت وزن کل بالن و محتویاتش نباید از هزار و هشتصد و شانزده کیلوگرم تجاوز می‌کرد. دکتر «فرگوسن» پس از یک بررسی نهانی اینک خود را کاملاً آماده سفر می‌دید. «دیک کندی»، که با وجود مخالفت‌ها و اعتراض‌هایش نمی‌توانست دوست قدیمی خود را تنها گذاشته، با باعث آزردگی خاطر او شود، بار دیگر به دیدار وی رفت و دکتر «فرگوسن» هم مانند همیشه بدون هیچگونه اظهار گلایه و شکوه‌ای دوست خود را با خوشحالی و خوشروئی تمام پذیرفت و گفت: به! به! «دیک» عزیز، چه به موقع آمدی؟! یکی دو روزی است که منتظر تو هستم. چون در صورتی که جهت محاسبه وزن بالن تهیه کرده‌ام، تنها مورد وزن تراکم داشتم.

«دیک کندی» بدون گفتن هیچ کلمه‌ای به چهره دوستش خیره شد. دکتر «فرگوسن» دست وی را گرفت و به‌اتفاقی که ترازو در آن قرار داشت برد و «دیک کندی» را بدون اراده روی ترازو برد و بالا‌فاصله رقمی را که ترازو نشان داد در دفتری نوشت.

به‌این ترتیب صورتی که لازم داشت تکمیل شد:

گرم کیلو		
۶۱	۳۰۰	وزن «ساموئل فرگوسن»
۶۰	۴۶۰	" «دیک کندی»
۵۴	۴۸۰	" «جو»
۲۹۵	۱۰۰	" «بالن بیرونی»
۱۲۷	۱۲۰	" «بالن درونی»
۳۱۷	۸۰۰	" «وسائل کار بالن»
۱۲۵	۳۰۰	" «هیدروژن»
۱۸۱	۶۰۰	" «آب»
۹۰	۸۰۰	" کیسه‌های شن برای توازن و تعادل بالن
۱۷۵	۲۴۰	" وسائل کار، سلاح، وسائل خواب، چادر و غیره
<hr/>		وزن کل
۱۸۱۶ کیلوگرم		

دکتر «فرگوسن» و «دیک کندی» از اتفاقی که نرازو در آن قرار داشت، به سالن برگشتند. «دیک» به حالت خاصی رو به دکتر «فرگوسن» کرد و گفت: خیال نکن با نوشتن وزن من، مرا با خودت همراه خواهی کرد، من هنوز هم در فکر انصراف نو هستم!

دکتر «فرگوسن» با نگاه پرمعنایی به چهره دوست صمیمی اش،
تبسمی بر لبان خود آورد و یکبار دیگر به صورت تکمیل شده خود نظر
انداخت.

۵

آمادهٔ حرکت

روز دهم «فوریه» همه چیز روپراه بود. به جهت اطمینان خاطر هرچه بیشتر، بالن چندین بار مورد آزمایش قرار گرفته و برای پرواز آماده بود.

دکتر «فرگوسن» بنا داشت با بالن و کلیه ابزار و وسائل لازم به منطقه زنگبار رفته و عملیات خود را از آنجا آغاز کند.

انجمن جغرافیائی دولتی لندن که یک سازمان رسمی بشمار می‌رفت، قول هرگونه همکاری و مساعدت را از آغاز تا پایان سفر به دکتر «فرگوسن» داده بود، تا وی بتواند با آسودگی خاطر به کار خود ادامه دهد. به همین منظور از طرف انجمن مذکور کشتی «روزولت» جهت حمل و نقل بالن و وسائل کار و سرنشیبان بالن تا نقطه شروع عملیات در اختیار دکتر فرگوسن قرار گرفت.

روز شانزدهم «فوریه» کشتی «روزولت» در رودخانه «سایمز» روپروری «گرینویچ لندن» لنگرانداخت. این کشتی یکی از مدرن‌ترین و مجهز‌ترین کشتی‌های تجارتی انگلستان بشمار می‌رفت و کاپیتان «پتن» مستول و فرمانده این کشتی هشتصد ٹن بود که پروانه امور مربوط به آن، به نام وی صادر شده بود.

کشته مزبور مدّتی قبل نیز آقای «جمس رُز» را در سفر اکتشافی اش تا قطب همراهی کرده بود و کاپیتان «پنتن»، که خود فرد ماجرا پیشه‌ای بود از طرفداران سفرها، بخصوص از هواداران دکتر «فرگوسن»، بشمار می‌رفت و از احالة چنین مأموریتی بسیار راضی و خوشحال بمنظور می‌رسید و همسفر شدن با دکتر «فرگوسن» را برای خود غنیمت دانسته و از هم صحبتی با او لذت می‌برد.

هنگام بارگیری ابتدا برای بالن در اتبار کشته جای مخصوصی انتخاب کردند و تدابیر لازم جهت محفوظ بودن آن گرفته شد و بعد تمام وسائل لازم در کشته جا گرفت، از جمله برای نهیّه هیدروژن لازم ده بشکه اسید سولفوریک و ده بشکه براده آهن، همه اینها در محل مخصوصی جاسازی شد. روز هیجدهم «فوريه» بارگیری بطور کامل انجام شده و دیگر چیزی برای حمل در کشته باقی نمانده بود. سرنشینان بالن دکتر «فرگوسن»، «دبک کندی» و جو، البسه لازم و هرچیزی که برای سفر ضرورت داشت با خود همراه داشتند. روز اول «دبک کندی» مانند کسی که به جبهه جنگ می‌رود، سراپا مسلح با مهمات کافی و حالت خاصی وارد کشته شد و رو به دکتر فرگوسن کرد و گفت: اگرچه در لندن موفق نشدم جلوی ترا برای این کار بگیرم، ولی در «زنگبار» این کار را خواهم کرد! دکتر «فرگوسن» مثل همیشه به حرفهای «دبک» بالبخند جواب داد.

روز بیستم «فوريه» از طرف انجمن علوم جغرافیا بی لندن یک مراسم خدا حافظی به افتخار دکتر «فرگوسن» و دو سرنشین دیگر بالن، «دبک کندی» و «جو»، ترتیب داده شد که در آن کلیه اعضاء انجمن و

دیگران از جمله کاپیتان «پتن» و افسران و کارکنان عالی رتبه کشته «روزولت» در آن حضور داشتند. در این ضیافت دکتر «فرگومن»، «دیک کندی» و جو مورد تشویق و ابراز احساسات مهمانان قرار گرفته و پذیرایی بسیار گرم و خاطره‌انگیزی از آنها به عمل آمد.

در این مهمانی «جو» خوشحالی خود را پنهان نمی‌کرد و موقعی که مهمانها درباره سفر با اوی به شوخی و مزاح می‌پرداختند، او با خوشروئی و شادی پاسخ آنها را می‌داد. «دیک کندی»، با دیگران کمتر به صحبت و گفتگو می‌نشست و بیشتر حالت تفکر و اندیشه داشت اما دکتر «فرگومن»، طبق معمول با حوصله و علاقه تمام آماده بود نا هرسئوالی را راجع به این سفر پاسخ گفته و لحظه‌ای از بحث و گفتگو باز نمی‌نشست. سرانجام آن شب با خوبی و خوشی تمام به پایان رسید و صبح روز بعد کشتی مدرن و پرقدرت «روزولت» به فرماندهی کاپیتان «پتن»، آرام آرام به سینه فراخ و گشاده افیانوس به حرکت درآمد و کاپیتان «پتن» جهت کشته را به سوی «ترעה امید» تنظیم کرد و کم کم به سرعت آن افزود.

طی راه، کار خاصی در کشتی برای «جو» وجود نداشت، چون آشپزخانه درون کشتی با وسائل کافی و مجهز با چند آشپز و خدمتکار ورزیده طبق برنامه از پیش تنظیم شده‌ای غذای مخصوص هر روز را تهیه و ندارک می‌دیدند. «جو» گوئی حالت مرخصی و استراحت را می‌گذراند، کاری جز خوردن و خوابیدن و شوخی و خنده با کارکنان و مسافرین کشتی را نداشت.

«دیک کندی» هنوز هم بیشتر با خود خلوت کرده و گوئی در

اندیشه راهی بود تا دکتر «فرگو سن» را از سفر منصرف کند.
دکتر «فرگو سن» هم با شور و حرارت خاص خود هرزمان چیزهایی
در دفتر خود یادداشت می‌کرد و به سوالات کارکنان و همراهان بطور
جسته و گریخته پاسخهایی می‌داد.

۶

بالون یا کلنتی هوائی

بعد از بیست و هفت روز جدا شدن از رود «تاپمز» کشته به دماغه «امید» رسید. کاپیتان «پتن» کشته را یکروز در آنجا متوقف کرد و پس از تأمین ذخیره ذغال سنگ برای کشته، آنرا به طرف سواحل شرق آفریقا حرکت داد. مسافران و کارکنان کشته، بخصوص «کاپیتان پتن» از هر فرصتی برای سوال کردن از دکتر «فرگوسن» درباره این سفر عجیب هوائی که برای اولین بار اتفاق می‌افتد، استفاده می‌کردند و حس کنجکاوی آنها بخصوص در مورد پرواز بالن به هیچ وجه ارضاء نشده بود.

کاپیتان «پتن» گفت: من فکر می‌کنم بالن یک کشته هوائی است و حرکت آن شبیه به کشته است! دکتر «فرگوسن» گفت: رهبری و اداره بالن به مراتب از راندن و فرماندهی یک کشته هر اندازه عظیم و مشکل‌تر است.

همه از این گفته دکتر «فرگوسن» به حیرت افتد و توجه اشان بیش از پیش به موضوع جلب شد! دکتر «فرگوسن» ادامه داد: تا امروز بالنهای زیادی با سیستمهای مختلف ساخته شده، ولی به نظر من هیچیک از آنها از نظر تکنیکی کامل نبوده و دارای نقصان زیادی

هستند که جز برای گردش‌های تفریحی مورد استفاده دیگری ندارند. هنگامی که من تصمیم به یک سفر هوایی جهت امور اکتشافی و تحقیقی گرفتم، نیاز خود را به یک ماشین آرام و ساکت و در عین حال فدر تمند دریافتیم. چون برای این منظور به ماشین بی‌صدا با سرعتی مناسب و همانطور که گفتیم، نیرومند به جهت اینکه بتواند در یک سفر نسبتاً طولانی بدون هیچ عارضه‌ای به پرواز خود ادامه دهد پس از مدتها بررسی و دقت، متوجه شدم که سیستم ساخت این بالن‌ها اشتباه بود و به درد کاری که من در نظر دارم نمی‌خورد.

کاپیتان «پتن» سوال کرد: آیا شما هیچ‌گونه شباهتی بین اداره کردن یک کشتی و یک بالن نمی‌بینید؟

دکتر «فرگوسن» سرش را بعنوان یک پاسخ منفی چرخاند و گفت: به علت درصد بالای نسبت غلظت آب به هوا، نوع حرکت بالن با کشتی بکلی فرق می‌کند و به همین نسبت وضعیت ایمنی آب نسبت به هوا بسیار بالاتر است.

بالن در هوا هیچ انکاء و تضمینی ندارد و کنترل آن کار بسیار حساس و مشکلی است. کاپیتان «پتن» گفت: در این صورت شما بر مبنای چه اطمینان و اعتمادی سرنوشت خود را به دست چنین ماشین بی‌اعتباری داده‌اید؟!

دکتر «فرگوسن» بالبخند معنی داری گفت: مسأله بسیار حائز اهمیتی که برای پرواز بالن وجود دارد، هماهنگی وزن بالن با هوا اطراف اوست و شخص هدایت کننده بطور دقیق باید کنترل تناسب وزن بالن با هوا را در دست داشته باشد. اما مسأله گاز که در حرکت

بالن نتش اساسی و اصولی را دارد، متأسفانه تاکنون این موضوع در بالن‌ها حل نشده. به همین جهت بالن بیشتر از حدّ معینی قادر به پرواز نیست!

کاپیتان «پنتن» با حیرت به چهره دکتر «فرگوسن» نگاه کرد و با حالت خاصی گفت: من از حرفهای شما چیزی سر در نیاوردم! چون از طرفی پرواز با بالن را بکلی مردود دانسته و آنرا رد می‌کنید و از سوئی آن را وسیله اصلی کار خود قرار داده‌اید! اگر مسأله کنترل گاز در بالن‌ها حل نشده، این امکان وجود دارد که در آینده بالن نیز مانند خبلی از چیزهای دیگر که به مرور تکامل پیدا کرده‌اند، نقص‌هایش مرتفع گردد و بعفیده من شما باید قدری دندان روی جگر می‌گذاشتید و اینقدر عجله بخرج نمی‌دادید تا با خیال آسوده از این وسیله استفاده کنید.

دکتر «فرگوسن» وقتی شور و دلوایسی کاپیتان «پنتن» را دید، تهقهه‌ای بلند سر داد و گفت: ولی دوست عزیز شما می‌بایستی دندان روی جگر می‌گذاشتید و چند دقیقه بیشتر به حرفهای من گوش می‌دادید تا پس از توضیحات لازم به شما بگویم، اگرچه تاکنون کسی این نقیصه مهم را نتوانسته برطرف کند، ولی به تازگی این موضوع حل شده است. کاپیتان «پنتن» که از طرز صحبت کردن دکتر «فرگوسن» کلافه شده بود، گفت: آقای «فرگوسن» باز هم که دو پهلو صحبت می‌کنید. بالاخره این مطلب حل شده یا نشده؟ اگر شده چه کسی آن را انجام داده است؟!

دکتر «فرگوسن» با خنده بلندی ادامه داد: برای اینکه بیش از این شما را خسته نکنم باید بگویم که من برای این موضوع راه حل

مخصوصی پیدا کرده‌ام. در غیر اینصورت با چه جرأت و اعتمادی
می‌توانستم به چنین سفر خطرناکی دست بزنم؟!
کاپیتان «پتن» گفت: اما شما در انگلیس، هنگام مصاحبه در
روزنامه‌ها یا سخنرانی در انجمن و موارد دیگر، کلامی و جمله‌ای
درباره این موضوع برزیان نیاورده و اشاره‌ای به آن نکرده‌اید!

دکتر «فرگوسن» گفت: البته حق با شماست! من به خاطر برخی
مسائل ناچار بودم از گفتن این مطلب خودداری کنم و ترجیح دادم آن
را مانند رازی با خود نگهداشتم، ولی کنجکاوی شما باعث شد که آنرا
برملا و افشاء کنم. البته حالا دیگر موضوع بکلی فرق می‌کند و افشاء
این مطلب لطمه‌ای به طرح و نقشه من وارد نمی‌کند. کاپیتان «پتن»
مثل کسی که از یک راز چند صد ساله آگاه شده باشد بالبختند
رضایت‌مندانه‌ای گفت: بسیار خوب، حالا که اشاره به حل مuma
کردید، آیا ممکن است چگونگی آنرا برای ما شرح دهید؟

دکتر «فرگوسن» گفت: البته همانطور که گفتم حالا دیگر مسأله
خاصی وجود ندارد. از طرفی من با آزمایش‌های مکرر به این نتیجه
أساسی رسیده‌ام و دلیلی نمی‌بینم که جزئیات آنرا برای همیشه
پوشیده نگه دارم. از آن گذشته این چیزی است که به عقل من رسیده
و یک تجربه خصوصی است. شاید بعد از این کسانی پیدا شوند و راه
حل مناسبتری ارائه دهند. به هر حال من خوشحالم که بعد از بررسی
روش‌های مختلف به تجربه موفقی رسیده‌ام. البته موضوع، مسأله
چندان پیچیده‌ای نیست، توجه کنید: ما می‌دانیم که گازها در هوای
سرد حالت انقباض و فشردگی و به هنگام گرمایی حالت انبساط و از هم

بازشدنی پیدا می‌کند. من از این خاصیت نهایت استفاده را برد و به راه حل جالبی رسیده‌ام. به‌این ترتیب که با دادن حرارت و کنترل نوسان آن می‌توانیم حجم گاز را هر اندازه که بخواهیم کم و زیاد کرده، بدون اینکه ذره‌ای گاز هدر رود، در واقع ما از نیروی گاز بهره‌برداری می‌کنیم نه از خود گاز! چون استفاده مستقیم از خود گاز مستلزم مصرف کردن و به‌هدر دادن صدھا لیتر گاز خواهد شد که امکان آن عملی نیست. اگر توجه کرده باشد، به‌هنگام بارگیری کشتنی، پنج محفظه مختلف به کشتی حمل شد که بطور حتم شما از محتویات آنها بی‌اطلاع هستید، البته متوجه شده‌اید که داخل آنها چیز مخصوصی باید باشد، یک‌هزار و یک‌صد و بیست و پنج لیتر آب، اسید و براده‌اهن! مورد استفاده ما از آب به‌اینصورت خواهد بود که با ریختن چند قطره اسید، آب را هیدرولیز کرده، سپس به‌وسیله یک باطری فوی نیروی محرکه برق را از آب می‌گذرانیم. می‌دانیم که هر مولکول آب از دو اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن تشکیل گردیده است. به‌این ترتیب پس از تجزیه آب، اکسیژن و هیدروژنهای رها شده هر کدام به محفظه‌های مخصوص خود می‌روند و بعد هر دو گاز به‌اندازه هزار و سیصد و پنجاه و سه سانتیمتر مکعب در محفظه دیگری جمع می‌شوند. این محفظه مخصوص که شبیه یک دیگ حرارتی است و چیزی شبیه رادیاتور به‌آن منصل است، به‌وسیله یک شیر مخروطی شکل که از پلاتین ساخته شده به محفظه‌ای که هر دو گاز در آن جمع شده است مربوط می‌شود. درست زیر همین شیر یک فرمان قرار دارد که بوسیله آن فتیله روشن و موجب انتشار حرارت می‌گردد. البته برای جرفه‌زدن

به فتیله مربوط از ماده مخصوصی که از گفتن نام آن معذورم استفاده می شود. رادیاتور بوسیله یک لوله به مخزن بالن ارتباط پیدا کرده و پس از گرم شدن، هیدروژن موجود در رادیاتور را به بالا می فرستد تا به مخزن بالن برسد. گاز موجود در مخزن نیز بوسیله لوله دیگری به رادیاتور یا در اصل به دیگر حرارتی بر می گردد و به این ترتیب گاز بین رادیاتور و مخزن در یک گردش دورانی به جریان خود ادامه می دهد. وقتی بعد از مدت کوتاهی گاز موجود در مخزن بالن به حالت انبساط درآمد و به حجم آن افزوده شد باعث صعود بالن می شود. حجم هر مولکول گاز یک درجه به نسبت ۱۱۲۶۷ افزایش می یابد. به این وسیله ما از نیروی گاز حداکثر استفاده را کرده و در واقع با گرم و سرد کردن یعنی افزایش و کاهش مقدار حرارت بخوبی از عهده کنترل بالن بر می آییم. معمولاً در مخزن بالن به نسبت $\frac{2}{3}$ گاز پر می کنند، ولی ما به بیش از $\frac{1}{3}$ گاز نیازی نداریم. پس حالا متوجه شدید که دیگر مشکلی برای یک پرواز طولانی با بالن باقی نمی ماند. با این شرح و تفصیل می دام، باز هم سئوالی در مغز شما سنگینی می کند و ممکن است بپرسید: «اگر دفعتاً و بطور ناگهانی هنگام پرواز با مانع رو برو شدید چه خواهد کرد؟!»

جواب اینست: اولاً احتمال پیش آمدن مانع یا خطر در ارتفاعات بالا بسیار ناچیز است و همیشه اینگونه موانع در ارتفاعات نزدیک به زمین پیش خواهد آمد. البته اینگونه پیش آمدها هنگام پرواز بالن بخوبی قابل پیش بینی است. چون محیط باز در هوای آزاد امکان دید وسیع و خوبی را ابجاد کرده و با کنترل و تنظیم سرعت و صعود بالن

می‌توان بخوبی به حرکت ادامه داد. بسیار متأسفم از اینکه نمی‌توانم بیش از این راجع به جزئیات قضیه شرح و بسط بدهم و فکر می‌کنم همین اندازه هم برای ارضاء حس کنجکاوی و علاقه شما کافی نباشد. مسافران که تا این لحظه همراه کاپیتان «پتن» مشغول شنیدن سخنان دکتر «فرگوسن» بودند، دقایقی چند در سکوت و خاموشی کامل فرو رفته و در این اندیشه بودند که انسان با قدرت هوش و تفکر خود تا چه اندازه می‌تواند در حل مسائل بفرنج و پیچیده علمی موفق باشد!



به جهت وزش باد موافق، خود به خود به سرعت کشتنی افزوده شد و این کمک طبیعی باعث گردید که کشتنی زودتر از تاریخ پیش‌بینی شده به «زنگبار» برسد!

۷

در زنگبار

روز پانزدهم آوریل ساعت یازده به جزیره‌ای بطول سی مایل در مقطعی که دریا را از محدوده جغرافیائی آفریقا جدا می‌کرد، رسیدند. کمی بعد از پهلو گرفتن کشتی در بندر، کنسول انگلیس در «زنگبار»، به استقبال دکتر «فرگوسن» و همراهانش آمد و با خوشروی در حالیکه دست دکتر را با گرمی می‌فرشد، ضمن خوشامدگوئی گفت: طبق سفارشات رسمی از مقامات بالای دولتی و روی علاقه قلبی خود به مسائل تحقیقی و اکتشافی، وظیفه خود می‌دانم که به بهترین شکل ممکن در برآوردن نیازها و احتیاجات شما نهایت سعی خود را نموده و تجربیات ناچیز خود را در باره منطقه و اوضاع و احوال آن در کمال صمیمیت در اختیار شما بگذارم، که در مجموع موجب خرسندی شما و دوستانتان را فراهم کرده و شایستگی آنرا داشته باشم که خدمت کوچکی درجهت اهداف علمی که وظیفه هر فرد از جامعه است بنمایم. دکتر «فرگوسن» با صدائی‌گه حاکی از سپاس و قدردانی صمیمانه‌ای بود گفت:

- می‌بینید دوستان، ما حتی در زنگبار هم تنها نیستیم و دوستان خوبی همه جا باعث دلگرمی و علاقه هرچه بیشتر مانسبت به کارمان

خواهند بود!

آنگاه دکتر «فرگوسن» به همراه «دیک کندی» و «جو» کشته را ترک گفته و در خانه «کنسول» مهمان شدند. گوئی همه چیز از قبل برای پذیرائی آنها آماده و مهیا شده بود. آنها پس از این سفر طولانی، احساس آرامش و آسودگی می‌کردند.

دکتر «فرگوسن» پس از استراحت کوتاهی از گزارشات و محتوای پرونده‌ای که در مورد سفر آنها نزد کنسول بود، اطلاعات لازم را کسب و بعد به اتفاق کنسول به بحث و صحبت در اطراف مسائل منطقه و عادات و سنت افراد آن پرداخت.

اوّلین اقدام آنها تهیه گاز تیدروزن مورد نیاز بود که با ترکیب اسید سولفوریک و برآده آهن باید مورد عمل قرار می‌گرفت.

به قرار خبرهای واصله مخفی به کنسولگری، افراد بومی منطقه به تحریک جادوگران قبایل و برخی از متعصبین مذهبی خود، مخالفت خودشان را با ورود گروه اکتشافی وبالن به محدوده زندگی و کشت و کار و در مجموع به سرزمین آباء و اجدادیشان اعلام کرده و بنای تهدید و جلوگیری از عملیات دکتر «فرگوسن» را در منطقه گذاشتند. علت مخالفت و عکس العمل مردم بومی «زنگبار» به خاطر وجود اعتقادات مذهبی و سنتی آنها بود که این نوع حرکتها را مخالف شیون دینی خود دانسته و معتقد بودند که ورود افراد غریب به بازار و آلات ناشناخته به خیر و برکت و آبادانی آنها لطمہ و آسیب رسانده و باعث هلاکت و نابودی اشان خواهد شد. به این ترتیب آنها تصمیم داشتند که با قاطعیت از این کار ممانعت بعمل آورند و با فشار

به حکومت خود می‌خواستند که دولت انگلیس ابطال این حرکت اکتشافی را اعلام کند. دکتر «فرگوسن»، آدمی نبود که به واسطه چنین پیش‌آمد هایی دست از کار خود بردارد و در این مورد وساطت کنسول و دیگران هم کاری از پیش نبرد.

«دبک کندی»، که همیشه پی فرستی بود که دکتر «فرگوسن» را منصرف کند، از وضع پیش آمده استفاده کرده و با تذکرانتی چند موفق به تغییر عقیده وی نشد. در نتیجه کنسول و دیگران وقتی از انصراف دکتر «فرگوسن» نتیجه‌ای نگرفتند، برآن شدند که برای بروز خطرات احتمالی تدابیری بیندیشند. از جمله اولین مسأله، موضوع استقرار بالن در جای امنی بود که پس از بررسی، جزیره کوچکی که با بندر فاصله چندانی نداشت و از نظر ایمنی جای قابل اطمینانی بود، انتخاب شد و به وسیله کشته، بالن و وسائل مورد نیاز را به آن منطقه بردن و در گوشه‌ای از جزیره با استفاده از اسید سولفوریک و براده آهن شروع به تهیه نیادروژن مورد نیاز برای بالن نمودند. پس از پرکردن مخزن بالن از نیادروژن، بالن را به وسیله طناب‌های کلفتی که برای بستن کشته به اسکله از آنها استفاده می‌شود، به زمین بستند.

نفرات مورد اطمینانی از طرف کنسول و همچنین افراد ورزیده‌ای از کارکنان کشته برای حفاظت و پاسداری در اطراف جزیره گمارده شدند، تا با مراقبت و هوشیاری در صورت حمله با نفوذ احتمالی افراد خشمگین به جزیره بطور مسلحانه اقدام و آنها را از محیط دور کنند. چون عده‌ای از بومی‌های منطقه در جزیره دیگری که اجتماع آنها بخوبی دیده می‌شد، آماده مقابله و سنجیز بوده و با حرکات

مخصوصی خشم و نفرت خود را به مورد نمایش گذاشته بودند. شب هنگام کنسول و سرنشینان کشتی «روزولت» در یک شب نشینی خاطره‌انگیزی شرکت کرده و نظرات خود را مورد بررسی و تحلیل قرار دادند.

در اثر وزیدن آرام بادهای موسمی تابستانی که معمولاً از سمت خشکی به سوی دریا جریان دارد، بالون چون گهواره‌ای به آرامی تکان می‌خورد. نگهبانها و نوبت‌چی‌ها با دقّت خاصی مراقب اوضاع و احوال بودند تا کوچکترین حرکت مظنونی را در نطفه خفه و خنثی کنند.

مهمنی به خوبی و خوشی ادامه داشت و «دبک کندی» که برخلاف همیشه سرحال و با نشاط به نظر می‌رسید به دکتر «فرگوسن» نزدیک شد و گفت: تو بطور قطع می‌خواهی کار خود را شروع کنی؟ دکتر «فرگوسن» گفت: بله

«دبک» ادامه داد: من تا حالا برای انصراف تو از این سفر دست به هر کاری زدم، ولی قلب‌ا و وجودان‌ا نمی‌توانم ترا تنها بگذارم و از این لحظه به بعد تصمیم دارم با تمام وجود در کنار تو باشم و از هیچ کوششی برای رسیدن به هدف دریغ نکنم. دکتر «فرگوسن» با لبخند همیشگی خود گفت: دوست عزیز من از اول هم مطمئن بودم که تو هرگز مرا تنها نخواهی گذاشت. به هر حال از این بابت بسیار خوشحال و ممنونم. خورشید بزرگ با طبق نورانی خود، پشت حریر سپیده دم گوش ایستاده بود تا به فرمان خدای طبیعت چهره عیان کند و دنبایی را از پرتو وجود کریم و بخشندۀ خود غرق نور و روشنایی سازد. باد

آرامی چون نسبمی روح نواز از لابلای شاخ و برگ درختان جزیره
می‌گذشت و موسیقی دل‌انگیز که با آوای امواج در بیا هماهنگی
عجبی داشت به انسان شوق زندگی و شور حرکت می‌داد! در چنین
حال و هوائی همه منتظر واقعه جالبی بودند. صعود و پرواز سه مرد
جسور بر فراز طبیعتی وحشی و زیبا!

وقتی دکتر «فرگوسن»، «دیک کندی» و «جو» در سبد بالن قرار
گرفتند، همه چشمها به بالا خبره مانده بود یعنی به چادر بالن که در هوا
معلق بود و در اثر جریان باد به آرامی نکان می‌خورد!

با اشاره دکتر «فرگوسن»، طنابهایی که بالن را به زمین بسته بودند
یکی پس از دیگری بریده و از بالن رها شدند. دکتر «فرگوسن» برای
گرم کردن مخزن هیدروژن فتیله را بوسیله فرمان مخصوص روشن کرد
تا حرارت از رادیاتور و از طریق لوله متصل و مربوط به هیدروژن
برسد. بعد از چند ثانیه بالن بطور عمودی آرام آرام به سوی آسمان
اوج گرفت. شور و هیجان افراد منتظر در پایین بالن را فرا گرفت و با
انداختن کلاه خود به هوا و هورا و فریادهای شادی شروع به مشابعت
سرنشینان بالن کردند! هراندازه که بالن اوج می‌گرفت، به همان نسبت
به سرعنی افزوده می‌شد. «دیک کندی» نگاهی پیروزمندانه به پائین
انداخت و سرش را به طرف دکتر «فرگوسن» و جو برگرداند و گفت:
دوستان یک چیزی را فراموش کرده‌ایم!

دکتر «فرگوسن» و «جو» با حالت حیرت و نگرانی به «دیک» منتظر
نام چیز فراموش شده بودند! «دیک کندی» گفت: انتخاب اسم برای
بالنما را فراموش کرده‌ایم.

دکتر «فرگوسن» گفت: ها! حق با توست دوست من! بنظر تو چه نامی مناسب است؟! «دیک» گفت: به نظر من «ویکتوریا» نام مناسبی است!

دکتر «فرگوسن» و «جو» شروع به دست زدن برای «دیک» کردند و گفتند: «ویکتوریا»، واقعاً عالی است!

از برکت یک هوای خوب و مساعد، بالن «ویکتوریا» به راحتی به راه خود در آسمان ادامه می‌داد. در ارتفاع پانصد متری از زمین بالن بقدرتی آرام و بی‌تکان پرواز می‌کرد که گونی در نقطه‌ای بسی حرفت ایستاده است!

دکتر «فرگوسن» ضمن اینکه محیط اطراف خود و بخش‌های در حال عبور زمینی را از نظر می‌گذراند، کنترل بالن رانیز بادقت زیر نظر داشت. بالن و «ویکتوریا» در مسیر جریان فوی هوا به سمت جنوب غربی پیش می‌رفت.

مسافرین محو تماشای زیبائیهای بدیع و حیرت‌انگیز این طبیعت وحشی و بکر به تحسین نشسته بودند! مناظر باشکوهی افق تا افق یکی از جزایر «زنگبار» را در برداشت! زمین و آسمان با رنگهای سبز و آبی درهم آمیخته، مزارع، جنگلها و رودها با چشم‌اندازهای دلپذیر خود، انسان را به وجود و نشاط می‌آورد.

وقتی از آن بالا به مردم بومی جزیره نگاه می‌کردی، بنظر سوسکهایی می‌آمدند که با سر و صدا و فریاد مشغول رفت و آمد بودند و گرمب گرمب پاهایشان به هنگام پریدن از قایق به خشکی به خوبی شنیده می‌شد!

«جو» آن بالا داخل سبد بالن بی قرار و بی ناب، به هر طرف سرک می کشید و بدون پنهان کردن شور و هیجان درونی خود بی اختیار، گاه و بیگاه با صدای بلند کلماتی به زبان می آورد: واه خدا! اینجا را ببین!

وای چقدر زیبا؟! و کسی به حرفها و حرکات او توجهی نداشت. دکتر «فرگوسن» مشغول فکر و دقت در اطراف کار خود بود. «دیک کندی» هم ساکت و آرام، غرق در اینهمه زیبایی، در عالم دیگری سیر می کرد.

در اثر قرار گرفتن در محور خط استوا و تابش مستقیم آفتاب و افزایش حرارت مخزن هیدروژن، بالن باز هم اوج بیشتری گرفت و به سرعت افزوده شد و در مدت کمی به ارتفاع هشتصد متراً صعود کرد. اگر از آن بالا به کشته با عظمت «روزولت» نگاه می کردی، به اندازه قایق کوچکی دیده می شد. سواحل آفریقا شرقی هم مانند یک رشته نوار کف الود و سفید بنظر می آمد.

«جو» با حالت خسته مثل کسی که از چیزی رنج می برد گفت: بابا ترا به خدا حرفی بزنید! آخر چیزی بگوئید!

دکتر «فرگوسن» با دوربین خود مشغول سیر و سبات دور و نزدیک بود. دوربین را به طرف سواحل شرقی چرخاند و گفت: ما هم مثل تو مشغول تماشا هستیم. «جو»! «جو» مانند کسی که بغضش ترکیده باشد، گفت: افسوس که من نمی توانم مثل شما ساعتها ساكت بشیشم و چیزی نگویم!

دکتر «فرگوسن» گفت: هر چه می خواهد دل تنگت بگو! کسی در این مورد به تو ایرادی نمی گیرد. در واقع هم نیاز به چنین اجازه‌ای نبود.

چون «جو» هر وقت که دلش می‌خواست، احساسات و هیجان خود را با داد و بیداد بیرون می‌ریخت.

برای عبور از دریا، ارتفاع هشتصد متراً ضرورتی نداشت. به همین علت، دکتر «فرگوسن» با تنظیم درجه، حرارت بالن «ویکتوریا» را تا حد لازم پائین آورد و به حرکت ادامه داد. دریانی که حد فاصل بین «زنگبار» و آفریقا قرار داشت، در بعضی قسم‌ها حدود سی مایل و در برخی جاهای پنجاه و شش کیلومتر فاصله داشت.

«ویکتوریا» با سرعتی در حدود دوازده کیلومتر در ساعت در پرواز بود. دکتر «فرگوسن» با یک حساب از روی نقشه مدت راه باقیمانده را برای عبور از روی دریا دو ساعت برآورد کرد و مجدداً با کاهش حرارت، ارتفاع بالن «ویکتوریا» را حدود یکصد متراً کاهش داد. «ویکتوریا» پس از گذشتن از دریا به منطقه‌ای بنام «مر» رسید، هنگام گذشتن از بالای دهکده‌ای، مردم بومی با فریادها و مشت‌های گره کرده اعتراض و خشم و نفرت خود را نسبت به بالن و سرنشینان آن اعلام می‌کردند. عده‌ای نیز با پرتاب نیزه و تیرهای از کمان که از نیمه راه بر می‌گشت، بالن و سرنشینان آنرا مورد هدف و نشانه‌گیری قرار می‌دادند. آنها بالن را جانوری مهیب و سرنشینان آن را موجودانی خطرناک می‌پنداشتند که باعث نابودی برکات و نعمات سرزمین آباء و اجدادی آنها خواهند شد!

باد همچنان به سرعت بالن «ویکتوریا» را در جهت جنوب کمک می‌کرد. دکتر «فرگوسن» در این موقع سخت در اندریشه بود و به کسانی

فکر می‌کرد که قبل از او این راهها را بدون داشتن چنین وسیله هوائی طی کرده بودند! کاپیتان «برتون» و «اسپاک» را بخاطر آورد و به شهامت و جسارت آن دو در دل آفرین گفت! اینک او به همراه «دبک کندی» و «جو» از طریق هوائی در حال عبور از مسیری بودند که آن دو قبل از سختی از آن گذشته بودند!

در همین موقع صدای «جو» رشته افکار دکتر «فرگوسن» را از هم گست: - صبحانه نمی‌خورید؟

دکتر «فرگوسن» گفت: از این بهتر نمی‌شود «جو»، واقعاً که فکر به موقع و به جایی است! «جو» بلا فاصله دست به کار تهیه صبحانه شد و روی اجاقی که با گاز نیدروزن می‌سوخت، سه فنجان قهوه آماده کرد و در میان نانهای منظم بریده شده، مقداری «ژامبون» گذاشت و به دکتر «فرگوسن» و «دبک کندی» تعارف کرد. همگی با اشتها ساندویچهای خود را همراه با قهوه خوشمزه‌ای که «جو» درست کرده بود، خوردند.

زمینهای پرحاصلی که شامل مزارع توتوون، جو و ذرت بود و هم چنین مزارع برنج، رونق و زیبائی خاصی به این قسمت از منطقه بخشیده بود. بزها و گوسفندها را برای در امان ماندن از حملات حیوانات وحشی در آغلهای ساخته شده با چوبهای جنگلی جا داده بودند.

آنها هنگامی که از بالای روستاها و دهکده‌های کوچک می‌گذشتند، با مشتهای گره کرده، ناسزا، دشنامها و تهدیدهای جدی افراد بومی روی رو می‌شدند و دکتر «فرگوسن» به ناچار ارتفاع و

اوج‌گیری بالن را تا حد لازم تنظیم می‌کرد تا از دسترس تیرهای رها شده از کمان‌ها و پرتاب نیزه‌ها در امان باشند.

«جو» زیرلب می‌گفت: واقعاً که چه استقبال باشکوهی؟! وای که اگر دست آنها به ما برسد؟! هنگام ظهر بود، دکتر «فرگوسن» با نگاهی به نفشه گفت: در حال گذشتن از «اوزارومو» هستیم، گیاهان و نباتات این بخش از ناحیه با قسمت قبلی بکلی فرق می‌کند. در اینجا مزارع پنبه، بوستانهای خربزه و درختهای نارگیل وجود دارد.

«دیک کندی» و قنی از آن بالا، حیواناتی را می‌دید که از این سو به آنسو در حرکت بودند، می‌گفت: لعنتی‌ها! اگر الان پائین بودم، چند تائی از آنها را زده بودم! دکتر «فرگوسن» با کنترل سرعت «ویکتوریا» که در حدود بیست کیلومتر بود، و موقعیت جغرافیایی آن در نصف‌النهار قرار گرفته بود ۳۸/۲۰ تشخیص داد.

بعد از طی مسافتی، از دور نشانه یک آبادی نازه به چشم می‌خورد. دکتر «فرگوسن» گفت: اینجا باید قصبه «توندا» باشد، همان محلی که کاپیتان «برتون» و آفای «اسپاک»، دچار مalaria و تب نوبه شدیدی شده بودند! خدا کند از این منطقه به راحتی بگذریم و به بیماری مalaria مبتلا نشویم!

هنگام عبور از بالای قصبه «توندا» مسافرینی در حال حرکت دیده می‌شدند و کسانی هم در میان سبزه‌زارها برای رفع خستگی و استراحت اطراف کرده بودند. مردم قصبه «توندا» به محض اینکه چشمشان به بالن می‌افتداد، شروع به واکنشها و عکس‌العملهای تند عصبی می‌کردند و برخی نیز با ترس و هراس عجیبی به طرف

کلبه‌های خود رفته و خود را از نظر پنهان می‌کردند!

ساعت شش بعد از ظهر به سلسله کوههای نزدیک شدند که لازمه عبور از آنها اوچ‌گیری بالن بود. به همین جهت دکتر «فرگوسن»، میزان ارتفاع را تا یک‌هزار متری بالا برد. پس از طی مسافت نسبتاً زیاد و گذشتن مقدار قابل توجهی از راه کوهستانی، هوا رو به تاریکی می‌رفت. دکتر «فرگوسن» گفت: بهتر است بالن را به جائی بند کنیم و شب را در این منطقه که به نظر آرام و امن است بگذرانیم.

از بالا، پائین را مورد بررسی قرار دادند تا جای مناسبی را برای فرود بالن در نظر بگیرند. سرانجام قسمتی را که انبوه درختان تنومند جنگلی دیده می‌شد، انتخاب کرده و در حاشیه آن در فضای باز و نسبتاً مسطحی آماده فرود شدند. دکتر «فرگوسن» چنگک مخصوصی را که برای برپا داشتن بالن بطور آزاد در هوا مورد استفاده قرار می‌گرفت، با مهارت خاصی پائین انداخت. سر چنگک به شاخه ضخیم درختی قلاب شد و «ویکتوریا» را آزادانه بدون هیچ حرکتی در هوانگه داشت! «جو» بلا فاصله به وسیله نرdban بالن پائین آمده و قلاب چنگک را به شاخه محکمتر کرد. آنگاه هرسه از بالن «ویکتوریا» پائین آمدند و با آسودگی خاطر به استراحت پرداختند و شامی را که «جو» به سرعت تهیه کرده بود، خوردند. «دیک کندی» گفت: امروز چند کیلومتر طی کرده‌ایم؟

دکتر «فرگوسن»، با نگاهی به نقشه، پس از یک بررسی گفت: دویست کیلومتر. هنگام خواب، قرار شد در هر نوبت یک‌نفر برای نگهبانی بیدار بماند. نوبت اول دکتر «فرگوسن» از ساعت نه تا دوازده.

نوبت دوم «دیک کندی» از ساعت دوازده تا ساعت سه بعد از نیمه شب (بامداد) و آخرین نوبت به «جو» تعلق می‌گرفت که از ساعت سه بامداد تا طلوع صبح به ترتیب ادامه می‌یافتد.

آن شب در نهایت سکوت و آرامش گذشت، صبح روز بعد «دیک کندی» وقتی از خواب بیدار شد، در خود احساس ناراحتی و سردرد می‌کرد. رو به دکتر «فرگوسن» کرد و گفت: انگار تمام بدنم داغ شده و می‌سوزد!

دکتر به آرامی گفت: چیز مهمی نبست. باید استراحت کنی! در همین حال، هوا منقلب شد و ابرهای سیاه و خشمگین در آسمان ظاهر شدند. رعد و برق شدیدی آغاز شد. آنها به سرعت مشغول کار شده و پس از جدا کردن چنگک از درخت بلا فاصله «ویکتوریا» را آماده صعود و حرکت کردند. پس از پرواز، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و دقایقی بعد سیل عظیمی مانند رود خشمگین و کف بردهان از دامنه کوه سرازیر شد.

«ویکتوریا» به راه خود ادامه می‌داد. هنگام عبور از بالای بک باتلاق بزرگ با موضوع شگفت‌آوری مواجه شدند! گازهای سمی و زهرآگینی از باتلاق منتصاعد شده و تا ارتفاع زیادی در هوا منتشر می‌شد. «جو» با حالت خشمگین گفت: فکر نمی‌کنم جائی بدتر از اینجا وجود داشته باشد!

«دیک» از شدت تب و لرز در گوشهای از سبد بالن مچاله شده و دندانهاش به هم می‌خورد. دکتر «فرگوسن» گفت: بالاخره شر بیماری لعنتی این منطقه به جان تو افتاد. البته نباید خود را ببازیم. هم اکنون ما

مشغول عبور از یکی از بدترین نواحی هستیم. با صبوری واستثامت بزودی از اینجا گذشته و نجات پیدا خواهیم کرد!

حال «دیک کندی» رو به خامت گذاشت. به سختی خودش را جمع و جور کرد و نشست. پتو را به دور خود پیچید و به درون چادر کوچکی که «جو، آماده کرده بود رفته و در یکی از رختخوابهای سفری خوابید.

دکتر «فرگوسن» گفت: «دیک»، اصلاً روحیه خودت را نباز. من قول می‌دهم که بزودی حالت خوب شود.

«دیک کندی» در حالی که از شدت درد و تب به خود می‌پیچید، گفت: اصلاً امید به بیهوی ندارم. نگاهی به جعبه کمکهای اولیه بیاندار، بین دوائی، چیز بدرد بخوری پیدا می‌شود که به من بدهی؟! دکتر «فرگوسن» گفت: به دارو نیازی نیست. من ترا با روش دیگری معالجه خواهم کرد.

«دیک» با تعجب و حالت خسته‌ای گفت: چه روشی؟!

دکتر «فرگوسن» گفت: اگر کمی صبوری کنی و دو سه ساعتی تحمل داشته باشی، حالت خوب خواهد شد!

«دیک» که از شدت درد کم طاقت شده بود، گفت: خبیلی حالم منقلب است. دکتر «فرگوسن» به آرامی و خونسردی گفت: بله می‌فهم! درست مثل هوای اینجا. اگر آجازه بدهی، من باید سرعت بالن را بیشتر کرده تا هرچه زودتر از این منطقه آلوده و خراب دور شویم. و بلا فاصله پس از گفتن این حرف با افزایش درجه حرارت و رساندن گرما به مخزن هیدروژن، سرعت بالن «اویکتوریا» را تا حد

معینی بالا برد و به اندازه لازم تا بالای ابرها اوچ گرفتند! زیر پای آنها ابرهای سیاه، همچنان در حال حرکت و جابجایی بودند. دکتر «فرگوسن» گفت: بزودی به جای خواهیم رسید که از این هوای خراب خبری نیست و حال تو، «دیک» عزیز بستگی عجیبی به این هوادارد! «دیک کندی» ناباورانه سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

ساعتی بعد افق روشنی روبروی آنها نمایان شد و بعد از نیم ساعت آنها خود را در فضای بسیار روشن باهوائی آرام و دل‌انگیز دیدند. هنوز مقداری در این ناحیه پیش روی نکرده بودند که «دیک کندی» مانند کسی که برایش معجزه‌ای رخ داده باشد، حالت رو به بهبودی رفت و در خود جان تازه‌ای احساس کرد! او در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت: حق با تو بود دوست عزیز! هوای اینجا تأثیر عجیبی روی من داشت، درست مثل یک معجزه!

هوای فوق العاده مناسب و مساعدی که بعد از آن هوای منقلب و طوفانی پیش آمده بود، نوید رحمتی را برای مسافرین «ویکتوریا» بهار مغان آورده بود و آنها بی اختیار در خود احساس وجود و شعف می‌کردند و با فراغ بال و خاطری آسوده خود را به دست باد امنی سپرده بودند و آزاد و رها به پیش روی خود ادامه می‌دادند. دکتر «فرگوسن» که از هر فرصتی برای مطالعه و یادداشت کردن موقعیت و وضعیت مناطق کشف شده استفاده می‌کرد، شروع به نگاه کردن نقشه و نوشتن مطالبی چند در دفتر کار خود نمود. بعد از آن سرعت بالن را در حد لازم تنظیم و به طرف شمال تا ارتفاع دویست متری جهت گرفت.

دکتر «فرگوسن» با مهارت خاص خود با میزان کردن لنگر بالن، مانند یک کاپیتان ورزیده‌ای که کشتی را رهبری می‌کند، به هدایت و رهبری بالن پرداخت. رأس ساعت یازده صبح به حوزه «ایمنگه» رسیدند. هنگام عبور از بالای آبادیهای این ناحیه نیز با همان تظاهرات و خشم همیشگی افراد بومی رو برو شدند.

دکتر «فرگوسن» گفت: باید خیلی دقت کنیم. چون به سلسله کوههای «روبه‌هو» نزدیک می‌شویم و این منطقه خطرناک و نامن است!

«دیک» و «جو» وقتی به رو برو نگاه کردند، سلسله کوههای بلند را دیدند. «جو» گفت: واخ خدای من! گذشتن از این کوهها واقعاً وحشتناک است!

دکتر «فرگوسن» گفت: کلمه «روبه‌هو» در زیان بومی به معنای «گذرگاه باد» است و مردم بومی اینجا عقیده دارند که هر فرد غریبیه قصد عبور از این کوهستان را داشته باشد، به هلاکت خواهد رسید! برای گذر از بالای این منطقه کوهستانی حداقل ارتفاع لازم برای پرواز کمتر از یک‌هزار و شصتصد متر نمی‌تواند باشد. درواقع ما باید تا عبور کامل از این ناحیه، این مقدار ارتفاع را برای خود حفظ کنیم. البته همانطور که گفتیم، این حداقل اندازه صعود است. پس ما باید اوج بیشتری بگیریم.

«دیک کندي» گفت: هیچ فکر نمی‌کردم در آفریقا کوههایی تا این اندازه مرتفع و خطرناک وجود داشته باشدا دکتر «فرگوسن» ضمن گفتگو بیکار نشسته و مشغول تنظیم حرارت لازم بود و اثر این عمل

بزودی معلوم می‌شد. «ویکتوریا» تا حدّ دو هزار متری اوج گرفت. غلظت هوا در این ارتفاع کمتر از اندازه معمول بود. سرنشینان به سختی قادر به شنیدن صدای یکدیگر بودند! در اثر کاهش غلظت، هوا حالت لرزش عجیبی داشت! امکان دید زمین از این فاصله بسیار مشکل بود و هرچیز در اندازه بسیار کوچکی دیده می‌شد. اما خوشبختانه به علت وزش یک باد مناسب و با قدرت، «ویکتوریا» با سرعت بسیار مطلوب از بالای این سلسله کوهها به راحتی عبور کرد. پس از گذر از این منطقه کوهستانی، دکتر «فرگوسن» ارتفاع صعود بالن را کاهش داد تا حدی که طبیعت زمینی بخوبی دیده می‌شد. ناحیه «آگوگو» با مناظر بدیع و زیبای خود نمایان گردید. جابه‌جا و گله به گله، دریاچه‌های کوچک، در میان جنگل‌های سرسیز، جلوه‌ای باشکوه به این منطقه بخشیده بود. طبیعت بکری که با مظاهر شگفت خود چشم انسان را خیره می‌کرد!

دکتر «فرگوسن» بالن «ویکتوریا» را برای فرود به آرامی پائین آورد و رو به «جو» کرد و گفت: «جو، چنگک را به جانی بند کن.

«جو» بلا فاصله فرز و چابک خود را به وسیله طنابی آویزان کرده و روی شاخه‌های درختی فرود آمد و بلا فاصله چنگک را به یکی از شاخه‌های ضخیم و محکم درخت فلاب کرد. باد مناسبی در حال وزیدن بود. دکتر «فرگوسن» با آویختن نرdban کتفی به پائین گفت: تفنجک‌های خود را برداشته و پائین بروید. مدت‌هاست که از غذای تازه و گوشت لذیذی استفاده نکرده‌ایم. من اینجا مراقب «ویکتوریا» هستم تا شما برگردید. به محض احساس خطر با شلبک گلوله‌ای

به شما خبر خواهم داد.

«جو» و «دیک» تفنگ‌ها را برداشته با خورجین مخصوص ابزار شکار به راه افتادند. جنگلی که در آن نزدیکی قرار داشت، توجه آنها را به خود جلب کرد! با احتیاط وارد جنگل شدند. ضمن چرخاندن سر خود به اطراف، با دقت و آهسته قدم برمی‌داشتند. آن دو در فکر شکار حیوان حلال گوشتی برای کباب کردن بودند و به هیچ وجه دلشان نمی‌خواست با افراد بومی و یا حیوانات وحشی رویرو شوند. در قسمتی از جنگل برکه آبی وجود داشت و دسته کوچکی از گوزنها برای نوشیدن آب به آنجا آمده بودند. «دیک» و «جو» بوری مخصوص گوزنها را در فضای نزدیکی حس می‌کردند. به همین جهت آهسته آهسته جلو رفته و برکه را از لابلای شاخسار درختان و علفزار جنگلی زیر نظر گرفتند. گوزنها پس از نوشیدن آب روی عادت غریزی خود، سرهاشان را بالا گرفته و هوای پاک جنگل را به درون ریه‌های خود فرو می‌دادند. گونئی با تمام وجود هوارا بومی کشیدند. «دیک کندی» خودش را در میان علفهای بلند پنهان کرده و تفنگش را به حالت آماده در دست نگهداشت و منتظر فرصت بود.

وقتی که تمام گوزنها از آب برکه سیراب شدند و قصد بازگشت کردند، «دیک» چند گامی جلوتر رفته و از کمینگاه تبری به سوی یکی از گوزنها نشانه رفت. صدای گلوله در جنگل انعکاس عجیبی داشت! حیوان مورد هدف نقش زمین شد و بقیه گوزنها به سرعت پا به فرار گذاشته و در میان انبوه درختان جنگل ناپدید شدند. «جو» نیز با تکه تکه کردن گوزن بیچاره، از لذیذترین قسمت‌های بدن حیوان روی

اجاقی که «دیک» در این فرصت درست کرده بود، مشغول کباب کردن شد و به این ترتیب مهارت و استادی خود را در آشپزی به نمایش گذاشت. همینکه غذا آماده شد، صدای شلیک گلوله‌ای بلند شد و طنین دومین گلوله نیز متعاقباً در فضای جنگل پیچید. «دبک‌کندی» با هیجان خاصی فریاد کشید: شنیدی «جو»؟ جان دکتر «فرگوسن» در خطر است! زودباش برویم، او به کمک ما احتیاج دارد و بلا فاصله شروع به دویدن کرد.

«جو» و «دبک‌کندی» به محض خارج شدن از جنگل، بالن «ویکتوریا» را دیدند. پائین نردهبان «ویکتوریا» اجتماعی از سیاهپستان بویع نز دور بنظر می‌رسید. «دیک» و «جو» به دویدن ادامه داده و با احتیاط به محل بالن نزدیک شدند. برای اینکه عملی شتابزده دور از دقّت و احتیاط انجام نداده باشند، گامهای خود را آهسته‌تر کرده و در نزدیکی محل پشت انبوه ساقه‌های بلند گیاهان وحشی کمین کردند. از آنجا دکتر «فرگوسن» را دیدند که با شلیک گلوله‌ای یکی از هجوم کنندگان رانقش زمین کرد و پشت شاخه تنومند درختی خود را پنهان نمود و دوباره یکی دیگر از آنها را به زمین غلتاند. این گلوله‌باران همچنان ادامه یافت و چندتایی از حمله گران را زخمی و مجروح کرد. چیزی که عجیب بود، سماجت و لجاجت این مهاجمان وحشی بود که با عناد و دشمنی تمام خود را به نردهبان بالن آویزان کرده و سعی در بالا رفتن و دخول به آن را داشتند.

«دبک» و «جو» دیگر درنگ را بیش از این جایز ندانسته، به کمک دکتر «فرگوسن» شنافتند و با گلوله‌های پی در پی مهاجمین را مجبور

به عقب نشینی و فرار کردند! «جو» و «دیک کندي» به همراه «دکتر فرگوسن» از نرده بان بالن بالا رفته و داخل سبد آن شدند. در همین حال فهقهه «جو» بلند شد و گفت: می بینید «دیک کندي» ما بقدرتی هیجان داشتیم که حتی از فاصله نزدیک قادر به تشخیص این موجودات وحشی نشدیم.

«دیک» با حیرت به «جو» نگاه کرد و گفت: تو راجع به چه چیزی می گویی؟! «جو» جواب داد: راجع به مهاجمان وحشی! مگر متوجه دم آنها نشدید! اگر به پائین نظری بیاندازید، یکی از آنها هنوز در حال تلاش برای از جا برخاستن و فرار است و متوجه دم آن خواهد شد! قبل از اینکه «دیک کندي» به پائین نگاه کند، دکتر «فرگوسن» گفت: حق با «جو» است! آنها میمون های خطرناک و وحشی هستند که روی دو پا درست مثل انسان حرکت کرده و می دوند.

«دیک» که نازه متوجه موضوع شده بود، با حالت تعجب گفت: عجیب!! حالا فهمیدم! واقعاً که انسان وقتی هیجان داشته باشد، قدرت تشخیص را از دست می دهد!

ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می داد که به ناحیه دیگری رسیدند. «ویکتوریا» در مسیر وزش یک باد مناسب با سرعت بیشتری در ارتفاع پانصد متری به حرکت خود ادامه می داد. دکتر «فرگوسن» در حالی که تمام توان و سعی خود را برای جدا شدن از این منطقه بکار گرفته بود، در ساعت هفت به منطقه خطرناک دیگری که در حوزه «کاناپیمه» قرار داشت رسیدند. در میان درختان تنومند و عظیم، دمکده های کوچکی که به فاصله های تقریباً نزدیکی از هم قرار

داشتند، دیده می‌شد. هراندازه که هوا رو به تاریکی می‌رفت، از شدت باد نیز کاسته می‌شد. دکتر «فرگوسن»، اینک به علت وجود یک هوای مناسب، کاری به کار «ویکتوریا» نداشت و بخاطر امنیت بیشتر، ترجیح داد که آن شب را همراه با بالن در آسمان بگذرانند. به همین جهت ارتفاع آن را تا حد سیصد متري میزان کرد. ستاره‌ها در پهنه آسمان همچون نگین الماس می‌درخشیدند. هیچ صدا با حرکت مظنوں و تهدید کننده‌ای که باعث ابیجاد نگرانی شود، وجود نداشت! با این حال آنها برای اطمینان خاطر بیشتر به نوبت می‌خوابیدند. هوای شب با وجود اختلاف چهارده درجه با روز نسبتاً سرد و دلپذیر بود. در طی این مسافت گهگاه صدای حیوانات وحشی مسکوت شب را درهم می‌شکست و بالن همچنان به آرامی به راه خود ادامه می‌داد. صبح روز بعد، وقتی دکتر «فرگوسن» به قطب‌نما نگاه کرد، با کمال تعجب متوجه شد که از مسیر اصلی خود جدا شده‌اند، چون وزش باد در شب باعث این تغییر جهت شده بود، بدون اینکه آنها متوجه شوند.

دکتر «فرگوسن» با نگاهی دوباره به نفشه، پس از یک بررسی سریع، موقعیت مکانی «ویکتوریا» را بدست آورد و گفت: ما اکنون در منطقه «موبونگورو» هستیم و سپس شروع به مطالعه و دقّت در مورد این اکتشاف تازه کرد.

از آن بالا تکه‌های بزرگ و فرمزنگ سنگ «خارا» زیر نور خورشید چشم را می‌زد و کلبه‌ها و کومه‌های کوچک روستایی در میان جنگل‌های انبوه بخوبی دیده می‌شدند. پس از طی مسافتی به تپه بلند

و شیب داری نزدیک شدند. دکتر «فرگوسن» با خوشحالی گفت: باز هم بطور مستقیم به راه خود ادامه می دهیم.

پس از مقداری رفتن، دکتر فرگوسن ادامه داد: اینجا جای مناسبی برای کار لازمی که داریم بنظر می رسد.

«دیک کندی» گفت: چه کاری؟

دکتر «فرگوسن» گفت: باید آب بالن را تعویض کنیم. البته این کار باید بسیار سریع انجام شود. یعنی وقتی پیاده شدیم، فوری آب آن را عوض کرده و سپس به حرکت خود ادامه دهیم!

«دیک کندی» اخمهایش را درهم کشید و گفت: پائین را نگاه کن، بین حتی یک درخت هم می بینی؟

«جو» گفت: درخت برای چه؟!

«دیک» گفت: برای بستن و نگاهداشتن بالن.

دکتر «فرگوسن» گفت: جو چنگک را پائین بیانداز ببینم، باید به شانس و بخت خود امیدوار باشیم. و بلا فاصله بالن را تا حد امکان پائین آورد. درست به اندازه فاصله طناب بالن تا زمین و بعد طناب را رهانمود.

«جو» مانند بندبازان خودش را به طناب آویزان کرد و در حالیکه بالن به آرامی به پرواز خود ادامه می داد، چنگک را برای گیردادن به بوته های وحشی که در دامنه تپه قرار داشت می کشید، که شاید بطور تصادفی به چیزی گیر کند. ولی گونی کار بیهوده ای بود. سرانجام «جو» چنگک را به چیز بزرگی که به نظرش صخره عظیمی آمد، قلاب کرد و همگی از خوشحالی نفس عمیقی کشیدند. اما این شادی دیری

نپائید، چون شبیه قلاب شده به حرکت درآمد. «جو» فریادکشان گفت: واه خدای من! مثل اینکه چنگک به تنہ یک مار قلاب شده! اما «جو» اشتباه می‌کرد. شبیه مزبور یک مار نبود، بلکه یک فیل بود! قلاب چنگک پس از رد شدن از خرطوم حیوان در حال خواب به یکی از دندانهای او قلاب شده بود. حالا فیل از خواب پریده، خشمگین و عصبانی، در تلاش نجات خود از قلاب بود.

فیل بخت برگشته با آن تنہ عظیمش چندبار خود را به زمین کوبید و در خود پیچید، ولی فایده‌ای نداشت. حیوان عاصی از جا بلند شد و چون دیوانه‌ای شروع به دویدن کرد. با دویدن فیل، دسته آهنی چنگک نیز به دور او می‌چرخید و بخاطر وحشت و هراسی که به جان حیوان نگون‌بخت افتاده بود، هرچه بیشتر به دویدن ادامه می‌داد، باعث خارج شدن حرکت بالن از حال عادی نیز شده بودا «دیک کندی» فریادکنان گفت. نگاه کنید، چنگلی روی روی ماست که اگر با آن برخورد کنیم، چیزی از ما بجا نخواهد ماند.

دکتر «فرگوسن» متوجه شد که حق با دیک است! تنها راه چاره کشتن حیوان بود. پس نباید فرصت را از دست می‌داد. «دیک کندی» بلاfacله تفنگش را برداشت و از آن بالا فیل را که دیوانه‌وار مشغول دویدن بود، نشانه رفت، تیر رها شده به حیوان اصابت کرد، ولی به علت تنومندی و قدرت حیوان چندان کاری نبود. در این حال بالن نیز از کنترل خارج شده و حرکت دورانی بخود گرفته بود. «جو» و دکتر «فرگوسن» هم با وجود لرزش و تکانهای تنده بالن، به کمک «دیک» شناختند و شروع به گلوهه باران فیل کردند. سرانجام به خاطر ایجاد

شکافهای عمیق در بدن حیوان، فیل بخت برگشته مانند تخته سنگ
 عظیمی به روی زمین غلطید و بی حرکت بر جا ماند!
 وقتی دقت کردند تازه متوجه شدند که چه خطر بزرگی از سرshan
 گذشته چون اگر حیوان زودتر از پا نمی‌افتداد، فاصله‌ای حدود صد
 قدم تا جنگل را در مدت یک دقیقه طی کرده و آنها را به هلاکت
 می‌رسانند. هنوز چنگک در دندان فیل فلاپ بود!
 نردهان را آویزان کرده و یکی یکی پیاده شدند. «جو» گفت: دیگر
 بهتر از این نمی‌شود که انسان هم از مرگ نجات پیدا کند و هم غذای
 چرب و نرمی را مهیا ببیند!
 «دیک» گفت: حالا چه وقت شوخی کردن است «جو»؟!
 «جو» گفت: من کی اهل شوخی بودم که حالا باشم. اگر کمی تأمل
 داشته باشید، من برایتان غذای بسیار لذیذی از قسمت‌های بدن این
 حیوان نهیه می‌کنم!
 «دیک» و دکتر «فرگوسن» خندیدند. و «جو» بلا فاصله دست بکار
 شد. بعد از خوردن غذا و رفع خستگی به جستجوی آب رفته و در
 جنگلی که در آن نزدیکی بود، چشمۀ پرآب و زلالی را یافتند و نیاز
 خود را مرتفع و آماده حرکت شدند!

۸

بیماری رئیس قبیله

در آن منطقه دورافتاده وجود شهر «غزه» از نظر تجاری بسیار مهم و با اهمیت بود! اگر بخواهیم این مرکز داد و ستد را با مراکز تجاری مناطق پیشرفته دنیا مقایسه کنیم، البته کار بجا و درستی نیست، اما از آنجا که وجود هرچیزی در جای خود قابل مقایسه و توجه است، شهر «غزه» در چنین ناحیه دور از تمدن آفریقا درواقع فصبه‌ای بود که حکم یک شهر و یک مرکز خرید و فروش مهم را پیدا کرده بود! این شهر از شش دهکده تشکیل شده بود، با کلبه‌های ساخته شده از نی و شاخ و برگ درختان جنگلی. وجود دریاچه‌های کوچک باعث آبادی و رونق بیشتر این شهر شده و کاروانهای تجاری با انواع پارچه‌های رنگارنگ و خوراکیهای گوناگون از نقاط دیگر به وسیله اسب و شتر و گاری وارد آنجا می‌شدند، تا هم استراحت کنند و هم داد و ستد و خرید و فروش.

به همین جهت داد و فریاد و هیاهوی سوداگران شور و هیجان خاصی به آنجا داده بود. از اینها گذشته، «غزه» یک مرکز خرید و فروش بزرده نیز به حساب می‌آمد. این بردهان بیشتر زنها و مردھای جوانی بودند سالم و زیبا و قوی، که افراد حقه باز آنها را به بھانه‌های

دروغین فریب داده و از نقاط محروم و دورافتاده به آنجا آورده و به اشخاص ثروتمند یا رؤسای قبایل مانند کالا می‌فروختند و شخص خریدار که ارباب و صاحب بردۀ به حساب می‌آمد، خود را مالک جان اسیر خریداری شده می‌دانست و او را به هر کار و عملی که می‌خواست و ادار می‌کرد و در صورت سرپیچی و نافرمانی با شلاق و آزارهای دیگر تنبیه می‌شد. همچنین اربابان، برده‌گان خود را به یکدیگر فروخته و یا معاوضه می‌کردند! وقتی بالن «ویکتوریا» بالای شهر «غزه» رسید، دکتر «فرگوسن» که از آن بالا مشغول نماشای یکی از روستاهای «غزه» بود، گفت: سروان «برتون» و آقای «اسپاک»، در این ناحیه مدت زیادی بسر برده بودند. طبق گزارشات و نوشته‌هائی که من از آنها مطالعه کرده‌ام، رئیس قبیله این ناحیه با سفیدپستان میانه خوبی دارد و آنها را دوستان خود می‌داند. تاکنون چند نفر از جهانگردان و سیاحان اروپایی را به خانه خود مهمان کرده و از آنها پذیرایی بسیار خوبی بعمل آورده. البته من تحفیقات و کشفیات سروان «برتون» و آقای «اسپاک» را برای مقصود و منظور خود کافی نمی‌دانم! به همین جهت باید در این ناحیه فرود آمده و چیزهای مورد نظر را از نزدیک مطالعه کنیم!

اما «دیک کندی» چنین عقیده‌ای نداشت و این فکر را نمی‌پستدید و با فرود آمدن در این منطقه مخالف بود. به این جهت رو به دکتر «فرگوسن» کرد و گفت:

- به هیچ وجه نمی‌توان به افراد بومی و دور از تمدن اعتماد کرد.
دکتر «فرگوسن» گفت: باید روی گزارشها و نوشته‌های افرادی که

قبل از ما دست به سفرهای اکتشافی زده‌اند، حساب کنیم، همچنانکه
دیگران بعدها روی نظرات ما حساب خواهند کرد!
سپس یکی از درختهای کنار میدانگاهی را برای فرود آمدن در نظر
گرفتند و به کمک «جو» چنگک به یکی از شاخه‌های درخت قلاط شد
و آنها آماده پیاده شدن بودند که ناگهان «دیک کندی» گفت: خدای
من، پائین درخت رانگاه کنید!

دکتر «فرگوسن» و «جو» نظری به زیر درخت انداختند. سایه سیاهی
از آنبوه جمعیت زیر پاهای آنها بود. دکتر «فرگوسن» رو به «دیک» کرد
و گفت: تو همینجا در سبد بالن بمان و حرارت رادیاتور را در کنترل
خود داشته باش و بالن آماده حرکت باشد، تا به محض پیش‌آمد
حادثه‌ای ما خود را به تو رسانده و بلافاصله حرکت کنیم. و بعد رو به
«جو» کرد و گفت: برای احتیاط تو هم ساکت زیر درخت می‌ایستی،
چون تازمان رویرو شدن با رئیس قبیله به افراد دیگر چندان اعتمادی
نیست. تنها کاری که تو باید انجام دهی سکوت در برابر حرکات
آنهاست، فقط همین!

بعد از این حرفها نردهبان بالن را آویزان کرده و به همراه «جو» پائین
آمدند. افراد بومی به محض دیدن آنها، همگی زانو زده و دست
به سینه در مقابل آن دو به حالت پرستش نشستند! دکتر «فرگوسن»
آمده بـ «جو» گفت: می‌بینی؟ آنها فکر می‌کنند مأخذ ایانی هستیم که
از آسمان به زمین آمده‌ایم! چون بالن را دیده‌اند که از آسمان فرود
آمده، اینطور خیال می‌کنند و این شانس خوبی برای ماستا
در همین موقع یکی از آنها که جادوگر قبیله بود از جا برخاست و

به زیان خودشان سخنانی گفت. «جو» با حیرت به دکتر «فرگوسن» نگاه کرد و گفت: من که چیزی متوجه نشدم! دکتر «فرگوسن» به طرف جو برگشت و گفت: همانطور که گفتم آنها ما را خدایان آمده از ماه می‌پندارند، چون رئیس قبیله‌اشان از مدتی قبل دچار بیماری سختی شده که آنها از معالجه کردنش عاجز هستند و حالا فکر می‌کنند که ما برای درمان او به اینجا آمده‌ایم و این موضوع به نفع ماست.

دکتر «فرگوسن» از اشتباه آنها استفاده کرد و رو به جادوگر گفت: ما خوشحالیم که رئیس محبوب شما را هرچه زودتر ملاقات کرده و او را درمان کنیم و برای همین به اینجا آمده‌ایم! افراد بومی با شنیدن این کلمات که تگه تگه ولی واضح بیان شد، به شدت خوشحال شده و پس از چند لحظه سکوت، شروع به جمیع و داد و فریاد کردند و با جست و خیز و غلتاندن خود در روی زمین و انجام حرکات عجیب و غریب دیگر، هیجان و شادی خود را از این موضوع نشان دادند!

«دیک کندي» در داخل سبد بالن نشسته و پائین را نظاره می‌کرد.

دکتر «فرگوسن» رو به «جو» کرده و گفت: فوری بالا رفته و از داخل سبد بالن چمدان کوچکی که در آن جعبه کمک‌های اولیه هست، بردار و بیاور.

دکتر «فرگوسن» با گفتن کلماتی آنها را سرگرم کرد. وقتی «جو» برگشت، چمدان را از او گرفته و به او گفت: همانطور که گفتم تو همین جاساکت و منتظر باش تامن برگردم. دکتر «فرگوسن» با جادوگر همراه شد و به سوی خانه رئیس حرکت کرد. هنگام ورود به کلبه، فوق العاده متعجب شد، چون کلبه رئیس پراز زن بود. عده‌ای از آنها

به سرو سینه خود می‌زدند و گریه می‌کردند. چند نفری با صدای بلند و جیغ مانندی آواز می‌خواندند. تعداد دیگری مشغول رقص عجیب و حرکات غریبی بودند! در گوشه کله رئیس که مرد چهل ساله به نظر می‌رسید، روی تختی بسی حركت خوابیده بود. دکتر «فرگوسن» به محض نزدیک شدن به رئیس قبیله، متوجه بیماری او شد و می‌دانست که در دنیا هیچ داروئی برای درمان و بهبودی او وجود نداشت. چند کوزه پر و خالی کنار تخت رئیس روی زمین قرار داشت. دکتر یکی از آنها را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد. بوی تنده کل از کوزه بیرون زد. دکتر سر انگشتش را با مایع داخل کوزه ترکرد و به لب گذاشت، مزه - مزه کرد. بله در این کوزه‌ها یک نوع از مشروب الكلی بسیار قوی و زیان‌آور وجود داشت! وی رو به جادوگر کرد و گفت: آیا رئیس عزیز از این مشروبها می‌نوشد؟

جادوگر جواب داد: بله!

برای دکتر «فرگوسن» هیچ جای شک و تردیدی باقی نمانده بود! موقعی که به چهره رئیس نگاه کرد، زیر چشمهاي او پُف کرده و کبود بود. وقتی نبضش را گرفت، متوجه شد که کار او تمام است و عادت به نوشیدن مشروب الكلی تمام وجود او را به کلی مسموم و زهرآگین کرده بود. رئیس آخرین ساعات زندگیش را می‌گذراند، ولی دکتر «فرگوسن» نمی‌توانست این موضوع را به جادوگر یا افراد قبیله بگوید. برای جلب اعتماد بیشتر افراد بومی و جادوگر، شروع کرد به حرکت سر و دست و خواندن، فوت کردن به اطراف و از این قبیل ادھائی که مخصوص جادوگران است و بعد، از داخل چمدان جعبه مخصوص

کمکهای او لیه را بیرون آورد و یک داروی تقویت‌کننده فوری به رئیس از هوش رفته خورانید. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در اثر تاثیر دارو، رئیس چشمهاش را باز کرد و نگاهی به دور و بر خود انداخت و بعد شروع به صحبت کرد! در اثر این حادثه سکوت عجیبی کلبه را فرا گرفت و موجی از خوشحالی در چهره افراد قبیله نشست!

جادوگر، دکتر «فرگوسن» را به رئیس نشان داده و به او گفت که وی و دوستانش از «ماه» روی آسمان به زمین برای مداوای شما آمدند! رئیس با خنده عجیبی از دکتر «فرگوسن» تعجب کرده و دستش را برای دوستی بسوی او دراز کرد. دکتر در حالی که دست رئیس را می‌شد گفت: خوشحالم که حال شما خوب شد. تمام افراد قبیله دوباره جلوی پای دکتر «فرگوسن» زانو زده و مشغول ستایش شدند. حالا دیگر بطور قطع و بدون ذره‌ای شک و تردید، دکتر «فرگوسن» و «جو» و «دیک» را فرستادگانی از آسمان می‌دانستند. با تمام این احوال دکتر «فرگوسن» نگران و دلواپس به نظر می‌رسید و می‌خواست هرچه زودتر آنجا راترک کند. چون تاثیر دارو حالت مؤقت و زمان کوتاهی داشت و بزودی با از بین رفتن تأثیرش، حال رئیس حتی بدتر از وضع قبلی اش می‌شد. پس فکری کرد و تدبیری اندیشید و بعد شروع کرد به حرکات عجیب و فریبنده که در همان حال خود را به در کلبه قدم به قدم نزدیک کرد و از میان راهروئی که افراد قبیله دیوار آن شده بودند، آرام آرام از کلبه بیرون رفت و خود را به محل توقف «بالن» رسانید. «جو» همچنان زیر درخت ایستاده بود، وقتی دکتر را دید، با اشاره او فهمید که اوضاع و احوال ناجور است! بلا فاصله چمدان را

از دکتر «فرگوسن» گرفته و به دنبال هم از نردهان بالا رفته و داخل سبد بالن شدند.

«جو» قبل از بالا رفتن چنگک را از درخت جدا کرده بود و «دیک کندی» هم که به حالت آماده باش انتظار می کشید. با یک حرکت سریع بالن «ویکتوریا» را به صعود و پرواز واداشت. وقتی نظری به پائین انداختند، جمعیت انبوهی در زیر درخت برای آنها دست تکان می دادند. دقایقی بعد شهر «غزه» و آدمهایش از دیدگاهشان بکلی دور شده بود!

۹

للرپشمه نیل؟

«ویکتوریا» تا ارتفاع دویست و پنجاه متری اوج گرفته بود و دکتر «فرگوسن» در حال بهم زدن یادداشت‌های خود، نقشه سفر را با دقت از نظر گذراند و پس از یک سکوت نسبتاً طولانی گفت: از ناحیه «زنگبار» درست دو روز زودتر از موعد مقرر جدا شدیم، ولی در اثر حرکتهاش شبانه و دقت نکردن در جهت پرواز حدود هشت‌صد کیلومتر راه را اشتباه طی کرده‌ایم که البته به جای مناطق مورد نظر در نقشه، نواحی دیگر را دیده‌ایم. از این به بعد باید توجه بیشتر بخصوص هنگام حرکت در شب داشته باشیم!

«دیک کندي» گفت: با این حسابها، بهتر نیست فکر کنیم که شب را چطور و در کجا بگذرانیم؟! دکتر «فرگوسن» گفت: حق با توست، «دیک»! ولی جای بخصوصی برای استراحت در این ناحیه وجود ندارد، چون تمام این منطقه پر از قبایل وحشی و خطرناک است و پیدا کردن جای امن برای فرود آمدن عملی نیست! ما اجباراً باید شب را در بالن و روی آسمان بگذرانیم.

«جو» گفت: اگر اجازه بدهد، شام را حاضر کنم.
 «دیک» با حالت اخملودی گفت: ما در چه فکری هستیم و تو در

چه فکری «جو»؟!

«جو» بدون اعتنا به حرف «دیک»، مشغول تهیه غذا شد. بعد از خوردن شام، موقع استراحت شبانه، مثل همیشه فرار شد به نوبت بخوابند.

صبح روز بعد، با طلوع آفتاب، دکتر «فرگوسن» به محض بیدار شدن، مشغول بررسی وضع بالن و همچنین تعیین جهت پرواز شد. «ویکتوریا» در وضعیت: ۲۳/۵۲ درجه نصف النهار و ۰/۳۰ درجه عرض جغرافیایی قرار گرفته بود و با ساحل دریا هشتاد کیلومتر فاصله داشت.

پس از این حسابها، دکتر «فرگوسن» شروع به تنظیم جهت بالن کرد، چون در اثر روزش باد شب گذشته مقداری به طرف شمال متمايل شده بود. در همین موقع باد شدیدی از جهت مخالف شروع به وزیدن کرد، طوری که بالن دچار تکانهای شدیدی شد. این تکانها در اثر فشار و تأثیر باد به قسمت زیر بالن بود.

دکتر «فرگوسن» بلا فاصله با افزایش حرارت رادیاتور، باعث اوج گیری ویکتوریا شد. تا حدی که در مسیر طبقه بالا در وضع هواي مناسبی قرار گرفت و بخوبی در جهت تعیین شده به پرواز خود ادامه دادند. در ساعت پایانی روز، هنگامی که خورشید خود را برای غروب آماده می کرد، چشمستان به دریاچه‌ای افتاد که در مسیر راهشان قرار گرفته بود. دکتر «فرگوسن» بلا فاصله روی نقشه دقیق شد و محل دریاچه را پیدا کرد و گفت: این دریاچه را قبل‌آقای «اسپاک» کشف کرد و نام «پیروزی» را برای آن انتخاب نمود. که ما هم در گزارشها و

مدارک خود باید از همین نام استفاده کنیم.

دکتر «فرگوسن» با مهارت و استادی خاص، چرخش‌هایی به بالن داد و آرام آرام به ساحل و حاشیه دریاچه نزدیک شد. اما به علت تاریک شدن هوای نبودن امکان دید کافی، موفق به بررسی موقعیت دریاچه نشد و آن را برای فردا گذاشت، تا در روشنایی روز از نزدیک موقعیت آنرا مطالعه کند. بعد در این حال رویروی خود یک جزیره‌ای کوچک پُر از درخت دید، بالن را به آن سو هدایت کرده و چنگک را پائین انداخت.

«جو» با چابکی همیشگی خود سر چنگک را به شاخه‌ای قلاب کرد. موقع برگشتن به بالن تمام بدنش به خارش و سوزش افتاده بود. به محض وارد شدن به سبد بالن، شروع به بالا و پائین پریدن و خاراندن تن خود کرد.

دکتر «فرگوسن» و «دیک»، که از حرکات «جو» خنده‌اشان گرفته بود، ناگهان خودشان نیز همین احساس را در تن خود کردند و خنده بر لبانشان خشکید!

با کمی دقت متوجه شدند که لشگر انبوهی از پشه‌های نیشدار و گزنده به سبد بالن حمله‌ور شده‌اند. گوئی بطور رسمی به آنها اعلان جنگ داده و وزوزکنان اطراف آن می‌گردند. به علت وجود تاریکی و ظلمت، امکان پیدا کردن محل مناسب‌تری برای استراحت وجود نداشت. دکتر «فرگوسن» بخاطر رهائی از دست این پشه‌های سمج و مردم‌آزار، دسته چنگک را کمی چرخانده و سبد بالن را تا حد ممکن دور کرد، ولی فایده‌ای نداشت و آنها شب را به هر مشکلی که بود

گذراندند. صبح روز بعد وقتی چشم باز کردند، اثری از پشه‌ها نبود، ولی جای سالمی هم در بدنشان وجود نداشت. جابه‌جا و گله به گله بر از جوشاهای قرمز مانند مخلک بود.

«جو» هنوز بدنش را می‌خاراند، بطوری که از بعضی جاما خون بیرون زده بود. دکتر «فرگوسن» گفت: «جو» بس است! به جای این کار بهتر است فکر صبحانه باشی. «جو» بدون گفتن کلمه‌ای با چهره‌ای درهم شده، مشغول تهیه صبحانه شد.

بعد از خوردن صبحانه، شروع به حرکت و پرواز از بالای دریاچه کردند.

دکتر «فرگوسن» نقشه را باز کرده و با دقت مسیر حرکتهای سفر خود را روی آن بررسی کرد و گفت: چیزی که به من آرامش داده و باعث خوشحالی و اطمینان خاطرم شده، نو بودن و تازه بودن مناطقی است که به وسیله ما کشف شده و حالا با مسئله‌ای که همیشه مورد علاقه و توجه تمام جهانگردان و سیاحان علم جغرافیا بوده و هست! تمام این موفقیت‌ها به خاطر یاری شما در این سفر است و اطمینان شما به من و بالن ابنکاری‌ام! چون بدون وجود این بالن و یاری شما، این کشفیات مانند کار دیگر جهانگردان جسته و گریخته پراکنده و به خاطر وجود خطر سفر از روی زمین، کشفیات کاملی نمی‌شد.

دکتر «فرگوسن» هنگام عبور از روی دریاچه، ارتفاع «ویکتوریا» را تا حد امکان پائین آورد و همچنین سرعت آن را در حد توقف زیرکنترل گرفت تا بتواند به راحتی از فاصله نزدیک قسمتهای مورد نظر دریاچه

را مورد مطالعه فرار دهد. آفتاب درخشان و هوای مساعد هم کمک خوبی برای این منظور بود. وی با آسودگی خاطر به تحقیق و مطالعه خود ضمن حرکت ادامه داد و جزایر کوچک دریاچه را با تعیین موقعیت مربوطه در دفتر کار خود ثبت کرد.

ساعت نه صبح به سواحل غربی دریاچه رسیدند. این سواحل به جنگلهای وسیعی مربوط می‌شدند که در خاموشی بہت آوری فرو رفته بودند!

باد از طرف شرق در حال وزیدن بود و به فاصله نسبتاً دوری قله‌های نوک تیز کوهستانی به چشم می‌خورد. «ویکتوریا» به طرف این قله‌ها جهت گرفت و بعد از ساعتی به دامنه کوهستان رسیدند. هنگام عبور از این منطقه، کوههایی را دیدند با دره‌های بسیار عمیق و گلوگاههای خطرناک! در این میان چشمنشان به روی افتاد خروشان و خشمگین و کف بردهان که در جریان بود!

دکتر «فرگوسن» با هیجان خاصی فریاد کشید: این همان چیزی است که ما به دنبالش بودیم. به شما گفتم که ما هم در ردیف اولین افرادی خواهیم بود که سرچشمه رود نیل را کشف کرده‌اند و حالا ما اینجا هستیم و من از این بابت بسیار خوشحالم. بالاخره معلوم شد افسانه اعراب که می‌گویند، آب دریاچه «اوئراونه» از سمت شمال جاری می‌شود، حقیقت دارد و اینجا یکی از سرچشمه‌های رود نیل است!

«دیک کندی» که تنها علاقه‌اش به شکار حیوانات وحشی بود، بانگاهی حیرت‌زده به روی نگاه می‌کرد که مانند یک حیوان وحشی

خشمگین، کف بردهان می‌غرد و پیش می‌رود! سرانجام از بُهت
بیرون آمد و گفت: حق با توست! من هم کاملاً مطمئن هستم این رود
یکی از سرچشمه‌های نیل باید باشد.

سرنشینان بالن «ویکتوریا» خوشحال از کشف مهم خود همچنان
از بالا به رود نگاه می‌کردند. در مسیر این رود وحشی و اسرارانگیز،
صخرهای شیبدار و تخته سنگ‌های بزرگی پلّه به پلّه فرار گرفته بود و
هر کدام مانند آبشاری کف آلود و غرّان منظره عجیب و دلهره‌آوری
بوجود آورده بود! شمارش این تخته سنگ‌های عظیم امکان نداشت.
رود وحشی پس از طی این موانع از دامنه کوه به دره‌های تنگ سرازیر
می‌شد!

«دبک کندي» گفت: ما در گزارشها و توضیحات سفری خود
چگونه می‌توانیم وجود این محل را برای دیگران بعنوان سرچشمه
رود نیل ثابت کنیم؟!

دکتر «فرگوسن» مانند آدم خواب‌زده‌ای گفت: عجب سؤال بجا و
مناسبی کردی؟! چون براستی هم این موضوع بسیار با اهمیت است!
ولی حقیقت این است که خود من هم راجع به این موضوع نیاز به فکر
دارم! به‌حال اگر روزگار همچنان بروفق مراد باشد و ما با سلامتی
این سفر را به‌پایان برسانیم، حتماً دلایلی برای اثبات کشفیات خود،
بعضی این موضوع پیدا خواهیم کرد.

در دامنه کوه، روستاها و قصبه‌های زیادی به چشم می‌خورد که پر
از مزارع کنجد و نیشکر بود. نواحی بکر و وحشی و دور از دسترس
انسانهای متمدن!

«دیک کندی» در حالی که از آن بالا مشغول نگاه کردن مناظر پائین بود، گفت: واقعاً چیزهایی که می‌بینم باور نمی‌کنم!

دکتر «فرگوسن» گفت: برای اثبات تحقیقات و کشفیات خود، مجبوریم این ناحیه را از نزدیک ببینیم. پس باید در محل مناسبی فرود بیاییم. البته برای احتیاط اسلحه‌های خود را برمی‌داریم تا در صورت پیش آمدی از آن استفاده کنیم. «دیک» از شنیدن نام اسلحه، گل از گلش شکفت و خوشحال و راضی، خود را برای یک شکار حسابی آماده دید.

دکتر «فرگوسن» دوباره سفارش کرد: از اسلحه به جا و در صورت اجبار استفاده می‌کنیم و با نگاهی به نقشه گفت: از «گوندکورو» یکصد و چهل و چهار کیلومتر دور شده‌ایم. «گوندکورو» حدود هشتصد کیلومتر از آخرین نقطه مناطق کشفی ما فاصله دارد.

در این ناحیه ما باید از پائین جاهایی را ببینیم که قبل از ما دیگران از آنجا عبور کرده‌اند و این کار را به هر قیمتی که ممکن است باید انجام دهیم!

«جو» از آن بالا به پائین نگاه می‌کرد و می‌گفت: نگاه کنید! آنجا را ببینید! این آثار کشف شده توسط آقای «دبون» است.

«دیک کندی» و دکتر «فرگوسن» به محلی که جو نشان می‌داد نگاه کردند. دکتر گفت: آفرین «جو»! تشخیص بسیار بجا و درستی بود! این همان آثاری است که توسط آقای «دبون» کشف شده. در گزارشهاشی که از وی خوانده‌ام، درباره این آثار و کشف آن چیزهایی نوشته است.

دویست متر پائین‌تر، آب از روی یک صخره به ارتفاع ۳/۵ متر به دره فرو می‌ریخت و به جریان خود ادامه می‌داد. در همین موقع چشم‌شان به قایقی افتاد. خوب که دقت کردند، سه نفر در قایق نشسته بودند. «دبک کندي»، به قصد شوخي تفنگش را به شانه‌اش نکيده داده و به سوي آنهانشانه رفت. طوری که گلوله درست در نزدیکی قایق به آب برخورد. از صدای تیر رها شده و پخش آب، بومیها به وحشت افتاده و قایق را رها کردن و خود را به داخل رودخانه انداختند و قایق بي هدف و بي سرنشين در جریان رود بالا و پائین می‌رفت. آن سه نفر شناکنان خود را به ساحل ديگر رودخانه رساندند. دکتر «فرگوسن» و «دبک» و «جو» در بالن از خنده روده بر شده بودند!

«دويكتوريا» همچنان به راه خود ادامه می‌داد. در حوزه رودخانه به جانی رسیدند که رود با گذشت زمان در مسیر خود به اندازه بسیار وسیعی جا باز کرده و حوضچه بزرگی ایجاد کرده بود. در میان این حوضچه، جا به جا، لکه‌های سیاهی مانند جزایر کوچک به چشم می‌خورد!

دکتر «فرگوسن» دورین را برداشت و تمام قسمتهای این حوزه را از نظر گذراند. گوئی به دنبال چیز بخصوصی بوده باشد، دورین را از چشم برنمی‌داشت و سرانجام مثل اینکه موضوع مورد نظرش را پیدا کرده باشد، با صدای هیجان‌الودی گفت: همان که می‌خواستم، جزیره کوچکی با سه درخت انجیرا درست همان چیزی که در نقشه گزارش‌های سفری آقای «دبون» آمده. هرچه می‌خواهد بشود، بشود، مهم نیست! باید به هر قیمتی که شده وارد این جزیره شویم!

«جو» گفت: جزیره «بنگو» اینطور نیست! من هم وقتی گزارشای آقای «دبون» را می‌خواندم، این نام را دیدم و کاملاً در ذهنم مانده. ولی آنجا پر از آدم است، نگاه کنید!

«دیک کندی» گفت: حق با «جو» است! این همه آدم آنجا چکار می‌کنند؟!

دکتر «فرگوسن» گفت: مهم نیست! آنها را به آسانی از آنجا فراری می‌دهیم.

آفتاب به قصد خدا حافظی به قله کوه نزدیک می‌شد. «دیکتوریا» آرام آرام به فرود خود ادامه داد و به جزیره نزدیک شد. مردمی که در ساحل جزیره جمع شده بودند، با مشت‌های گره کرده خود بنای داد و بیداد و اعتراض را گذاشتند. آنها اهل قبیله «ماکادو» بودند.

«دیک کندی» تفنگش را برداشت و به سوی یکی از آنها که کمانی بدست داشت، بعنوان هشدار نشانه رفت. هر تکه از کمان مرد بومی به سوئی پرناب شد که ناگهان تمام آنها باوحشت و هراس خود را به داخل آب انداختند و مانند دیوانه‌ها با تمام توان خود دست و پازده تا به آنسوی آب رسیدند. همینکه پایشان به خشکی رسید، بدون اینکه نگاهی به پشت سر خود بیاند ازند، با سرعت پا به فرار گذاشتند.

در همین موقع «جو» چنگک بالن را به یکی از صخره‌های جزیره محکم قلاب کرد. در ارتفاع سی متری آز زمین باد ملایمی می‌وزید. «دیکتوریا» به آرامی مانند گهواره‌ای نکان می‌خورد. دکتر «فرگوسن» به هنگام پیاده شدن رو به «دیک» کرد و گفت: دنبال من ببا. «دیک کندی» گفت: چه کار می‌خواهی بکنی؟

دکتر «فرگوسن» گفت: دنبال یک دلیل محکم می‌گردم. و سپس رو به «جو» کرد و گفت: «جو» تو هم مراقب اوضاع و احوال باش تا به محض احساس خطر با پیش‌آمدی، بتوانی ما و بالن را از محل دور کنی!

دکتر «فرگوسن» و «دیک» مسلح با وسائل لازم در ساحل جزیره شروع به حرکت کردند.

دکتر «فرگوسن» در واقع خودش هم نمی‌دانست که در این جزیره چه می‌خواهد و دنبال چه می‌گردد؟! کنجدکاوی وی بیشتر بخاطر مطالب و گزارش‌های آقای «دبون» بوده. پس از طی مسافتی، او بازوی دوستش «دیک» را فشد و با هیجان مخصوصی که به صدایش لرزش داده بود گفت: اینجا را نگاه کن!

«دیک کنده» برگشت و به صخره‌ای که دکتر «فرگوسن» نشان می‌داد نگاه کرد. روی آن با ظرافت خاصی چیزی نوشته شده بود: دو حرف «A.D»

این حرفها به خوبی و روشنی قابل خواندن بود. دکتر «فرگوسن» گفت: می‌بینی؟! «آندره دبون» این حرف اختصاری اسم کوچک و نام فامیل آقای «دبون» بود. پس به این ترتیب برای ما جای هیچ‌گونه شک و تردیدی باقی نمی‌ماند که اینجا منشاء سرچشمه رود نبل است! چون مسیر کشفیات ما با گزارش‌های آقای «دبون» کاملاً تطبیق می‌کند و این همان دلیلی است که دنبالش بودیم!

۱۰ دیار آدمفواران

وقتی «دیک کندي»، قطب‌نما را در دست دوستش دید که با دقّت
به آن نگاه می‌کند، از او پرسید: از کدام جهت می‌رویم؟
دکتر «فرگوسن» بدون اینکه چشمش را از روی قطب‌نما بردارد،
جواب داد: شمال غربی و به این ترتیب به «گوندوکورو» رسیدنمان با
مشکل روپرورست.

بادی که از جهت مخالف می‌وزید، روی حرکت بالن تأثیر زیادی
داشت و بالن با سرعت از سرچشمه رود نیل دور می‌شد.
کوه «لوگوک» از دور با قامنی برافراشته خودنمایی می‌کرد و دکتر
«فرگوسن» حد صعود پیش‌بینی‌های لازم را برای گذر از ارتفاعات
کوهستان انجام داد و گفت: درواقع از اینجا به بعد مسافت واقعی ما
به افریقا آغاز می‌شود. چون تا به حال هرچه دیده‌ایم و کشف کرده‌ایم،
بیشتر از مناطقی بود که دیگران هم قسمتها و بخش‌هایی از آنرا دیده و
کشف کرده بوده‌اند. ما باید خودمان را آماده کنیم برای دیدن چیزهای
تازه و مکانهای جدیدی که پای کمتر کسی به آنجا رسیده و برای این
کار به شهامت و جسارتی بیش از گذشته نیاز داریم!

روز بیست و سوم آوریل بود. بعد از یک سفر پانزده ساعته، پانصد

و چهار کیلومتر راه را طی کرده بودند. دکتر «فرگوسن» در تمام روز حتی یک کلمه حرف نزده و «دیک»، و «جو» علت این سکوت طولانی را نمی‌دانستند. در ساعت ده شب «ویکتوریا» از دامنه کوه «نرمبالانت» به طرف پائین در حرکت بود. از فرصت استفاده و بالن را به وسیله چنگک به یک صخره مناسب قلاب کردند.

پس از خوردن شام مانند همیشه به نوبت خوابیدند. صبح روز بعد دکتر «فرگوسن» با نشاط و سرحال از خواب بیدار شد و بالن را آماده پرواز کرد. بالن با کمک از وزش بادی مساعد، برای عبور از کوه به آرامی اوچ گرفت. دکتر «فرگوسن» گفت: طبق اطلاعات و مطالعاتی که دارم، بزودی وارد ناحیه‌ای می‌شویم که در اثر نشت و فرو رفتن زمین طی مرور زمان دریاچه بسیار بزرگی در آن بوجود آمده است. «جو» با حالت نگرانی پرسید: در این نواحی آدم هم وجود دارد؟! دکتر «فرگوسن» پاسخ داد: بله! هم آدم وجود دارد و هم آدمخوار!

بعد از این گفته، دیگر صحبتی و حرفی به میان نیامد و سکوتی که نشانه ترس و اندیشیدن درباره خطرات پیش‌بینی نشده بود آنها را گرفت

«ویکتوریا» همچنان به حرکت خود اداده می‌داد. ناگهان باطیقه‌ای از مه بسیار غلیظی روی رو شدند که به کلی مانع دید آنها بود. ناچاراً اوچ گرفته و به طبقات بالاتر از هوا صعود کردند. دو سه ساعتی به پرواز خود ادامه دادند، ولی بخاطر ادامه وجود مه در طبقات پائین‌تر، قادر به دیدن آنچه که در مسیر زمینی شان قرار داشت نبودند!

پس پرواز آنها تا زمان محو شدن مه کار بیهوده‌ای بود. دکتر «فرگوسن» با احتیاط و آرامی «وبیکتوریا» را فرود آورد و بعد از خوردن غذا مشغول استراحت شدند. شب را بدون هیچگونه پیش آمدی سپری کردند و بهنوبت خواب راحتی داشتند. صبح وقتی به آسمان نگاه کردند از مه خبری نبود. از مساعد بودن هوا استفاده کرده و بالن را آماده پرواز کردند. پس از طی مسافتی باد نسبتاً شدیدی شروع به وزیدن کرد، به حدی که سبد بالن و خود آن تکان شدیدی می‌خورد. دکتر فرگوسن با دقت و حوصله قسمت‌های حساس بالن را مورد بررسی قرارداد و کنترل آنرا بخوبی در دست گرفت. در این موقع «جو» سوال بی‌جا و مایوس کننده‌ای به ذهنش رسید و گفت: اگر بالن بطور دائم حرکت کند، گاز نیدروژن به هوا برسد و مخزن گاز خالی شود، در نتیجه با جرقه‌ای سبد بالن آتش بگیرد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟! آیا در آنصورت بالن منفجر خواهد شد و ما بلاfacله به زمین سقوط خواهیم کرد؟! دکتر «فرگوسن» گفت: نه «جو»! گاز نیدروژن آرام آرام می‌سوزد و ما هم همانطور که می‌بینی آهسته آهسته پائین می‌رویم. این اتفاق یک بار برای یک شخص فرانسوی به نام «ملچاره» به‌هنگام گردش با بالن پیش آمد و باعث مرگ وی شد. علت آن سرایت شعله آتش به پاچه شلوارش بود و در غیر اینصورت زنده می‌ماند! انشاء الله همچنانکه تا اینجا سفرمان به سلامتی گذشت، بعد از این هم چنین حادثه با اتفاقی پیش نخواهد آمد! با این توضیحات «جو» دیگر حرفی نزد.



باد هرآن به سرعت و شدّتش افزوده می‌شد و «ویکتوریا» هم با سرعتی بیش از حدّ معمول همچنان پیش می‌رفت، به حدّی که کنترل تنظیم جهت حرکت از دست خارج شده بود. بالن ابتدا به طرف شمال و بعد به سوی جنوب تغییر جهت داد! «دیک کندی»، که مدتی ساکت بود گفت: این خبلی وحشتناک است! دکتر نمی‌توانی جلودارش باشی؟ دکتر «فرگوسن» گفت: نه! سرعت «ویکتوریا» هم اکنون چهل و هشت کیلومتر است. اگر به پائین نگاه کنی، می‌بینی که مناظر چطور با سرعت از جلوی چشم انسان می‌گذرد! ناگهان «جو» فریاد زد: نگاه کنید! داریم به یک جنگل نزدیک می‌شویم! بالن کمی اوچ گرفت. هنگام عبور از بالای جنگل به پائین نگاه کردند. در میان جنگل دهکده‌ای دیده می‌شد که افراد بومی با حالت تعجب به بالن نگاه می‌کردند!

«جو» گفت: مثل اینکه خشمگین نیستند و فقط تعجب کرده‌اند! دکتر «فرگوسن» گفت: معلوم می‌شود دیدن بالن برای آنها خبلی عجیب و جالب بوده و بکلی آنها را مات و مبهوت کرده. در اینجا یاد خاطره‌ای افتادم، (در فرانسه هنگامی که برای اولین بار بالونی به روی چند دهکده پرواز کرد، روستاییان فرانسوی به سوی آن آتش گشودند، چون بالن را جانوری تصور کرده بودند!) و حالا برای اینکه تفريحی کرده باشیم، من یکی از شبشه‌های نوشابه را پائین می‌اندازم، اگر بطری به زمین افتاد و نشکست، آنها از نوشیدن یک نوشابه انگلیسی بهره‌مند می‌شوند و اگر شکست و خرد شد، آنها هرتکه از خردش شبشه را بعنوان یک طلس آسمانی نزد خود نگاه خواهند داشت!

در این موقع یک شیشه از نوشابه‌هایی که همراه داشتند به پائین انداخت. بطری نوشابه درست و سط جمعیت افتاد. سیاهپستان با وحشتی دور از انتظار، به سوی کلبه‌هاشان پا به فرار گذاشتند، «ویکتوریا» از این جنگل گذشته و به جنگل دیگری رسید. هنگام عبور از آن، «جو» گفت: بنظرم اینجا برای فرود آمدن جای مناسبی باشد و از آن بالا درختی را برای توقف بالن انتخاب کرده و نشان داد.

دکتر «فرگوسن» گفت: این درخت جنگ بومی‌هاست و درست مانند درختی که سرخچوستان «کافادزه» به آن اعتقاد دارند، قبیله «یام-یام» هم در آفریقا چنین عقیده‌ای دارند. آنها دشمنان خود را سربریده به شاخه‌های این درخت آویزان می‌کنند! «جو» رنگ از صورتش پرید و با حالت ترس بзор لبخندی زد. در همین موقع درختانی را دیدند که جمجمه‌های زیادی برآنها آویزان شده بود!

دکتر «فرگوسن» برای اینکه قبل از تمام شدن این ناحیه جنگلی وضع آنجا را مورد بررسی و مطالعه دقیق قرار دهد، آرام-آرام ارتفاع صعود را تا حد ممکن پائین آورد. مقدار زیادی نرفته بودند که با جسد‌های تکه‌پاره شده توسط حیوانهای وحشی و اسکلت‌های زیادی روی رو شدند. دکتر «فرگوسن» گفت: این افراد طبق رسم و عادتی که دارند، دست و پای محکومین و گناهکاران خود را بسته و به بیرون از دهکده می‌اندازند تا زنده زنده خوراک حیوانات وحشی شوند!

از ظهر کمی گذشته و باد ملایمی در حال وزیدن بود. «ویکتوریا» با حداقل سرعت پرواز می‌کرد و آنها به راحتی می‌توانستند تمام ناحیه

را از نظر بگذرانند. سر و صدای عجیبی توجه اشان را جلب کرد اکمی جلوتر، عده‌ای در حال جنگ با هم بنظر می‌رسیدند. وقتی بالن کاملاً بالای سرشان قرار گرفت، آنها بدون توجه به ورود بالن، درگیر جدال و ستز سختی بودند. نیزه‌ها و تیرهای از کمان رها شده مانند باران می‌بارید. با کمال بی‌رحمی سعی در جدا کردن سر از بدن یکدیگر داشتند. جنگجویان حدود سیصد نفری می‌شدند. با سر و صورتهای خون‌آلود، هر لحظه برشدت جدال افزوده می‌شد. در همین موقع یکی از آنها متوجه بالن شد و با صدای عجیبی دیگران را به توجه واداشت! کم کم بقیه جنگجویان نیز به بالا نگاه کرده و همگی دست از جنگ کشیده و با حیرت مشغول تماشی بالن شدند! ناگهان یکی از آنها نیزه‌ای به طرف بالن پرتاپ کرد. دیگران هم به پیروی از او شروع به پرتاپ نیزه و تیر از کمان کردند. یکی از تیرها به حدی بالا رفت که «جو» با چالاکی خاصی آنرا با دست گرفت.

دکتر «فرگوسن» که متوجه بیش از حد پائین بودن بالن شده بود، بلا فاصله دست به کار شده و اوچ گرفت. بومی‌ها، ناامید از آسیب رساندن به بالن، دوباره به جان هم افتاده و به جنگ و خونریزی ادامه دادند. وقتی یکی از آنها به زمین می‌افتداد، دشمن بلا فاصله روی سینه وی نشته و سرش را بسرعت ازتش جدا می‌کرد! زنها هم در پشت مردهایشان آماده بودند تا سرهای از تن جدا شده را روی هم تلنبار کنند و بر سر این موضوع با هم دعوا و مجادله داشتند. گوئی هر کدام می‌خواست سرهای بیشتری را جمع آوی کرده باشد.

«دبک کندی» که با دیدن این مناظر دلخراش گاهی چشمانش را

بادست می‌پوشاند، گفت: من طاقت دیدن چنین صحنه‌های خشونت‌باری راندارم و می‌خواهم این جنگ را متوقف کنم!

دکتر «فرگوسن» گفت: ما بهتر است به کار خودمان مشغول باشیم و آنها هم به کار خودشان، جون این کار همیشگی آنهاست! ما و یاکسان دیگری باید همیشه بطور مرتب مراقبشان باشند و چنین چیزی هم غیرممکن است! از آن گذشته ما نمی‌دانیم جنگ آنها برای چه منظور و مقصودی است و یا حق با کدام است؟! در این میان یکی از آنها با یک تبر چنان ضربه‌ای به بازوی دیگری زد که دست وی را از جا قطع کرد. خون بشدت از نقطه قطع شده فوران می‌کرد و شخص ضارب با اشتها ولذت عجیبی خون مرد بی‌دست را می‌خورد!

«دیک کندی» با دیدن این منظرة وحشتناک، حالت عصبی پیدا کرد و بدون صحبت و مشورت با دکتر «فرگوسن» و «جو» تنفسگش را برداشته و با یک نشانه روی دقیق گلوله‌ای به قلب مرد خون‌آشام شلیک کرد و او را نقش زمین نمودا با شنیدن صدای تیر و افتدن مرد خونخوار بزمین، جنگجویان هردو طرف، دست از جنگ کشیده و هریک به سوئی پا به فرار گذاشتند.

«جو» و دکتر «فرگوسن» خنده بلندی سر دادند و «دیک کندی» با خوشحالی اسلحه‌اش را سر جای خود گذاشت.

«ویکتوریا» به حرکت و پرواز خود آدامه می‌داد و در وضعیت جغرافیائی ۲۷ درجه بطرف شمال نصف‌النهار ۴/۲۶ درجه عرض جغرافیائی قرار گرفته بود.

۱۱

نبات دارن اسیر فرانسوی

شب بسیار تاریکی بود و ماه در آسمان نبود. آنها اطراف وزیرپای خود را نمی‌توانستند ببینند و به‌این ترتیب حرکت بالن غیرممکن بود. پس تصمیم به فرود گرفتند و به‌آرامی به درختی نزدیک شده و چنگک را به‌آن قلاب کردند. پس از خوردن شام مثل همیشه با فرار سه نوبت نگهبانی، برنامه خواب و استراحت شبانه را تنظیم کردند. ابتدا نوبت بیداری دکتر «فرگوسن» بود. یعنی از ساعت نه تا نیمه شب و بعد «دیک‌کندي» از نیمه شب تا ساعت سه و آخرین نوبت طبق معمول به «جو» می‌رسید که از ساعت سه تا سپیده صبح بود. «جو» و «دیک» خوابیدند و دکتر «فرگوسن» بیدار بود و نگهبانی می‌داد. نیم ساعتی به‌پایان نوبتش مانده به «دیک‌کندي» نزدیک شد و با صدای آرام و آهسته‌ای گفت: «دیک! دیک!»

«دیک‌کندي» چشمانش را باز کرد و گفت: نوبت من است؟ دکتر «فرگوسن» گفت: صدای‌های عجیبی می‌شنوم! دیک از جا بلند شده و گوش فرا داد و گفت: این که شبیه زوزه باد است.

دکتر «فرگوسن» گفت: ولی بادی به‌آنصورت نمی‌وژد.

«دیک کندی» گفت: شاید هم صدای حیوانات وحشی باشد.
به هر حال تو برو بخواب نوبت من است.
دکتر «فرگوسن» با نگاهی به اطراف گفت: من می‌روم بخوابم، ولی
اگر متوجه پیش آمدی شدی، بلا فاصله من و «جو» را بیدار کن.
«دیک کندی» با دقت مشغول پاسداری شد. شب با سکوت و
سیاهی سنگین خود ادامه داشت و «دیک» گذشت زمان را حس
نمی‌کرد.

بعد از گذشت ساعتی، صدای سوت بلندی از فاصله نسبتاً
نزدیکی در سکوت شب پیچید. «دیک کندی» با خود فکر کرد: این
باید صدای یک حیوان وحشی باشد! و باز با حالت تردیدی به خود
گفت: شاید هم صدای یک پرنده و یا سوت یک انسان است! در این
لحظه خواست دکتر «فرگوسن» و «جو» را بیدار کند، ولی هنوز کاملاً
مطمئن نبود. پس چرا بی خود مزاحم خواب و آسایش آن دو
شود. اسلحه اش را امتحان کرد و بعد با دوربین مخصوص شب همه
جا را پائید. هنگامی که دوربین را به طرف پائین یعنی زیر درخت
چرخاند، متوجه حرکات و سایه‌های مبهمی شد. حالا دیگر شگونی
برایش باقی نمانده بود. عده‌ای آن پائین مشغول کار و حرکت بودند.
پس آهسته دکتر «فرگوسن» و «جو» را بیدار کرد.

دکتر «فرگوسن» گفت: چه شده؟ خبری هست؟
«دیک کندی» گفت: آن پائین زیر درخت مثل اینکه خبرهای
باشد!

«جو» گفت: حتماً میمونها آنجا جمع شده‌اند!

دکتر «فرگوسن» گفت: بهتر است با احتیاط از موضوع سر در بیاوریم.

«دیک کندی» گفت: من و «جو» به روی درخت می‌رویم ببینیم چه خبر است؟

دکتر «فرگوسن» گفت: تفنگ‌های خود را بردارید و پائین بروید. من هم بالن را آماده پرواز می‌کنم.

«دیک» و «جو» همراه با اسلحه آهسته از نرده‌بان بالن خود را به روی درخت کشیده و هر کدام روی شاخه‌ای کنار هم جا گرفتند. با دقت هر طرف را از نظر گذراندند. بعد از چند دقیقه «جو» با حالت هیجان‌زده‌ی بازوی «دیک کندی» را گرفت و گفت: می‌شنوید؟ صدای حرکت یک مار نیست؟!

«دیک» گفت: نه فکر نمی‌کنم! این صدائی شبیه حرکت یک انسان است!

«جو» گفت: ولی من حاضرم بدست سیاه‌ها کشته شوم، ولی گیر مار نیفتم!

«دیک کندی» دور و بیرون خود را با دقت نگاه کرد، صدای های نزدیک می‌شدند. مثل اینکه کسانی در حال بالا آمدن از درخت بودند. «دیک» به «جو» آهسته گفت: تو این طرف و من آنطرف را زیر نظر بگیریم.

آن دو هرچه نگاه کردند، چیزی ندیدند. در همین موقع از پائین صدای های بطور واضح شنیده شد. «جو» تفنگش را آماده شلیک کرد. «دیک کندی» گفت: عجله نکن! سیاه‌ها آنچنان حساب شده و

مطمئن، آرام و بیصدا حرکت می‌کردند که «دیک» و «جو» کاملاً گیج شده بودند و نمی‌دانستند چه کنند؟!

ناگهان صدای خش خشی نزدیک و بالای سر خود احساس کردند. بالای درخت را نگاه کردند، به فاصله دو متري، دو تا سر سیاه نمایان بود. دیگر معطل نکرده و با شلبک گلوله‌های پی درپی دوسیاه را از آن بالا به پائین انداختند و بقیة سیاه‌ها که در لابلای شاخه‌ها مخفی و با در حال بالا آمدن از درخت تنومند بودند، با هیاهو و جیغ و داد، پا به فرار گذاشتند.

صدای گلوله‌ها با فریاد سیاه‌ها درهم آمیخته و سکوت شبانه جنگل را بهم زد. پس از فرار سیاه‌ها، وقتی دوباره سکوت برقرار شد، صدائی بعض آلود و اندوهبار به گوششان رسید: کمک! کمک! مرا نجات دهید!

این صدای یک مرد فرانسوی بود که کمک می‌طلبید. بله آنها اشتباه نکرده بودند، چون صدا بار دیگر تکرار شد: کمک کنید! نجات بدهید!

«دیک کندي» و «جو» از نزدبان بالا رفته و داخل سبد بالن شدند و به دکتر «فرگوسن» گفتند: صدا را شنیدید؟

در همین موقع صدا کمی ضعیف‌تر از پیش شنیده شد: کمک کنید! کمک...

دیگر جای هیچگونه تردیدی نبود و این صدای یک مرد فرانسوی اسیر شده به دست سیاهان بود!

دکتر «فرگوسن» گفت: شاید او هم یک جهانگرد است و شاید هم

یک مبلغ مذهبی است! در هر صورت هر که هست، یک انسان است که به کمک نیاز دارد. و با حالت هیجان زده‌ای ادامه داد؛ باید فکری به حال او کنیم، نمی‌توانیم نسبت به او بی‌توجه باشیم! او صدای شلیک گلوله‌ها را شنیده و متوجه شده که چند نفر اروپائی به این منطقه آمده‌اند. به این جهت نور امیدی در دلش پیدا شده و با تمام ناتوانی، صدایش را بلند کرده تا مابشنویم و به او کمک کنیم! با این وضع باید فکری برای نجات این بیچاره کرد. حالا عقیده شما چیست؟

«دیک کندي» گفت: من هم اینطور فکر می‌کنم. این دور از انسانیت است که او را به دست سرنوشت شومی که دچار شده بسپاریم. هر راه حلی که به نظرت می‌رسد، بگو تا من و «جو» انجام دهیم. سپس رو کرد به «جو» و گفت: اینطور نیست «جو»؟!

«جو» که ساكت بود گفت: بنظر من اول باید سیاه‌ها را از این طرف دور کنیم.

دکتر «فرگوسن» گفت: دور کردن سیاه‌ها کار چندان مشکلی نیست. آنها بخوبی می‌دانند که ما دارای سلاحهای آتشین هستیم. پس به محض شنیدن صدای اسلحه، محل حادثه را ترک می‌کنند، ولی تنها مشکل اساسی این تاریکی و سیاهی است که قدرت دید را از ما گرفته است! البته برای سیاهها، شب یا روز فرقی نمی‌کند، چون آنها اهل اینجا و بومی این ناحیه هستند و قدم به قدم و وَجب به وَجب اینجا را می‌شناشند و چشم بسته حرکت می‌کنند. ولی ما تنها یک راه داریم و آن هم منتظر ماندن تا ظلوع سپیده‌ها

«دیک کندی» گفت: تا صبح ۱۹ دیگر چیزی از آن بیچاره باقی نمی‌ماند!

در همین موقع صدا تکرار شد: کمک کنید! کمک!...

«جو» گفت: حق با آفای «دیک کندی» است! نمی‌توانیم تا صبح صبر کنیم.

دکتر «فرگوسن» گفت: ولی آنها طبق رسم و عاداتی که دارند، برای انجام مراسم فربانی، منتظر طلوع آفتاب می‌شوند و تا آنوقت کاری به‌او ندارند.

«دیک کندی» گفت: من از تاریکی استفاده کرده و پیاده می‌شوم.

«جو» گفت من هم با شما می‌آیم.

دکتر «فرگوسن» گفت: صبر کنید! از اینکه شما انسانهای خوش قلب و مهربان و شجاعی هستید، من شگون ندارم، ولی این عجله شما باعث بهم ریختن تمام کارها از جمله برنامه‌های مسافرتی وزحماتی که تا به حال کشیده‌ایم می‌شود در این تاریکی ما قادر به انجام هیچکاری نیستیم!

«دیک» گفت: حق با توست! همانطور که گفتی، سیاه‌ها به محض شنبدن صدای گلوله فرار می‌کنند و ماهم از فرصت استفاده کرده و او را نجات خواهیم داد.

دکتر «فرگوسن» گفت: هر کاری که فقط از روی احساسات انجام شود، اشتباه است و نتیجه خوبی ندارد. آیا هبچ فکر کرده‌اید که اگر یکی از شما گرفتار سیاه‌ها بشوید، آنوقت دیگر تمام زحمات ما بریاد رفته و اینهمه تلاش و کوشش بیهوده می‌شود؟

«دیک» گفت: اما اگر او الان از ترس در حال مرگ باشد، کار درستی است که ما دست روی دست بگذاریم؟

دکتر «فرگوسن» با صدای آرام گفت: اگر اینطور فکر می‌کنی، می‌توانیم به او قوت قلب و امیدواری بدهیم و بلافاصله سرش را از سبد بالن دولا کرده و دو دستش را به دو طرف دهانش گرفت و فریاد کشید: آهای! گوش کنید! شما هر که هستید، تا می‌توانید مقاومت کنید. مطمئن باشید که ما برای نجات شما هر کاری که از دستمان برباید انجام می‌دهیم.

صدایی نامفهوم از میان صداهای دیگر بگوش رسید. معلوم بود که سیاه‌ها مانع فریاد کشیدن او هستند.

«دیک کندي» با هیجان گفت: می‌بینی؟ آنها دارند گلوی آن بدبخت را می‌شارند. ما باید هر طور شده کاری کنیم!

دکتر «فرگوسن» گفت: همانطور که گفتم، در این تاریکی هیچ‌کاری از دست ما ساخته نیست!

«دیک کندي» گفت: نقشه من این است که از درخت پائین رفته و حساب این سیاه‌های لعنتی را برسم.

«جو» گفت: ولی بهترین راه این است که من به او نزدیک شوم و بگویم که به سمتی فرار کند که ما هستیم.

دکتر «فرگوسن» گفت: هیچ‌کس از این نقشه‌هایی که گفتید، عملی نیست. او چطور می‌تواند خود را از دست آنها برای فرار رها کند و به سمت ما بیاید؟! تازه تو با نزدیک شدن به آنجا ممکن است به دست سیاه‌ها اسیر شوی و آنوقت مشکل مادو تا می‌شود، یعنی باید دو

اسیر را به جای یکی آزاد کنیم!

«جو» گفت: راستی فکری به خاطرم رسید! نمی‌شود محیط اطراف را بطریقی روشن کنیم؟

دکتر «فرگوسن» گفت: فکر بسیار خوبی است، باید آزمایش کنیم! و مشغول اندیشیدن شد. «دبک» و «جو» با هیجان بهوی نگاه می‌کردند. بعد از چند دقیقه، او گفت: یک راه حل پیدا کرده‌ام. بنظر می‌رسد که مرد اسیر از لحاظ وزنی از ما سنگین‌تر باشد، پس باید به اندازه حدود صد کیلو اضافه بار را از بالن خارج کنیم، یعنی هنگام سوار کردن مرد اسیر، باید چند تا از وزنه‌ها را پائین بیندازیم! (منظور کیسه‌های پر از شن که برای حفظ تعادل سنگینی بالن استفاده می‌شود)

«دبک» گفت: اما چطور او را نجات دهیم؟! مشکل اولیه ما این است!

دکتر «فرگوسن» گفت: تو و «جو» تفنگ‌های خود را بردارید و با فشنگ کافی پائین بروید و شروع کنید به تیراندازی و سیاه‌ها را بترسانید تا فرار کنند!

«جو» گفت: ولی معلوم نشد که چطور محیط را باید روشن کرد؟! دکتر «فرگوسن» گفت: اول چند کیسه شن را گوشة سبد آماده بگذارید و بعد پائین بروید. موقع آوردن مرد به بالن، من آنها را پائین می‌اندازم. به بقیه کارها، کاری نداشته باشید. اگر به گفته‌های من خوب توجه کنید، همه چیز بخوبی پیش خواهد رفت و بعد رو کرد به «دبک» و ادامه داد: تو باید اسیر را از نزدبان بالا بیاوری. «جو» پائین

می‌ماند تا قلاب چنگک را از درخت آزاد کند.

بعد از این حرفها «دبک» و «جو» یکی پائین رفته‌اند. دکتر «فرگوسن» فوری دست بکار شد. بعد از آماده کردن بالن برای پرواز، از جریان هیدرولیز بالن، سیمهایی را که از آب عبور می‌کردند، بیرون کشید و به دو سر زغال باطری بست. بعد سر زغالها را بهم چسباند. یکباره نور خیره کننده‌ای تمام اطراف را روشن کرد. «جو» از پائین با خوشحالی فریاد کشید: درود برآقای دکتر. و به این وسیله با روشن شدن محل حادثه، درختی که بالن روی آن فرار گرفته بود، در حاشیه مزارع کنجد و نیشکر بود. اطراف درخت، کلبه‌هایی ساخته شده از نی و در فاصله دویست - سیصد متری یک چوبه دار آماده و پائین چوبه دار، مردی حدود سی ساله با موهای بلند درهم نیمه عربیان که سرش روی سینه‌اش افتاده بود، به آن بسته بودند. به محض انتشار نور، سیاه‌ها شروع به هیاهو کردند. آنها بالن را سیاره‌ای می‌پنداشتند که از آسمان به زمین فرود آمده است. در این موقع «دبک کندي» و «جو» شروع به تبراندازی کردند. مرد اسیر از شنیدن صدا و هیاهو و روشن شدن ناگهانی محیط سرش را بلند کرد.

سیاهان در حال فرار بودند. مرد پس از اینکه چشمانش به نور عادت کرد، «دبک» و «جو» را دید که به طرف او می‌آیند. وقتی آنها به او نزدیک شدند، با ناتوانی دست خود را به طرفشان دراز کرد و از این بابت خبلی خوشحال بود.

«دبک کندي» فریاد کشید: دکتر نور را خاموش کن تا سیاه‌ها ما را نبینند.

دکتر «فرگوسن» هم بلا فاصله با شنیدن صدای «دیک» سیمهای سر باطری‌ها را از هم جدا کرد و همه جا بلا فاصله تیره و تار شد. دکتر نمی‌توانست پائین را ببیند. چند دقیقه‌ای منتظر شد و بعد دوباره با وصل کردن سیمهای فضا را روشن کرد. «جو» از فرصت استفاده کرده و دست و پای مرد را که رمی برتن نداشت باز کرد. به محض باز شدن دست و پایش به زمین افتاد. «جو» بلا فاصله خود را سپر کرده و زیر بغل مرد را گرفت و با کمک «دیک» که از تیراندازی دست کشیده بود، مرد ناتوان را به کول خود گرفت و به سرعت بطرف بالن رفتند و بعد از چند دقیقه مرد را از نرdban بالn به زحمت بالا برده و به داخل سبد آن رساندند. چند لحظه قبل از آن دکتر چند کیسه شن را پائین انداخته بود.

«جو» با چالاکی همیشگی اش دوباره از نرdban بالn پائین آمده تا قلاب چنگک را آزاد کند، در این فاصله سیاهان برگشته و با سرعت به درخت و محل بالn نزدیک می‌شدند. موقعیت بسیار خطرناکی بود. همینکه «جو» خود را به سبد بالn رساند، چند تائی از سیاهان به بالای درخت رسیده بودند.

دکتر «فرگوسن» هرچه سعی می‌کرد، بالn از جایش نکان نمی‌خورد. دونا از سیاهان طناب چنگک را از زیر گرفته و آویزان شده بودند. دکتر به ناچار طناب متصل به چنگک را از بالا قطع کرد، ولی بالn از جایش نکان نمی‌خورد. در همین موقع صدای هیجان‌زده «جو» را شنید: نگاه کنیدا یکی از آنها به سبد آویزان شده است! دکتر «فرگوسن» گفت یکی از بشکه‌های آب را پائین بیندازید.

«دیک» که متوجه منظور دکتر شده بود، بلاfacله یکی از بشکه‌های آب را پائین انداخت و به‌این ترتیب وزن بالن سبک شده و بکباره اوچ گرفت.

چند دقیقه بعد بالن حدود یک‌صد متر دیگر صعود کرد و این باعث تعجب آنها شده بود!

«دیک کندی» گفت: چه شد؟!

دکتر «فرگوسن» گفت: چیز مهمی نبود، سیاه به‌پائین افتاد. هرسه دولا شدند و به‌پائین نگاه کردند. سیاه بیچاره روی زمین طاقباز خوابیده بود! در آن موقع یک ساعت از نیمه شب گذشته بود. بعد از چند دقیقه مرد زخمی چشمانش را باز کرد. دکتر گفت: نترسید. شما پیش دوستان خود هستید. دیگر نجات یافتید! مرد فرانسوی با صدائی که به‌سخنی شنیده می‌شد گفت: من از شمامتشکرم. از اینکه مرا نجات دادید از شما سپاسگزارم.

دکتر «فرگوسن» بلاfacله چند قطره از یک داروی تقویتی به‌لبهای زخمی مرد چکاند و گفت: شما کی هستید؟ اینجا چه می‌کنید؟ آنها چرا می‌خواستند شما را بکشند؟!

مرد با حالت ناتوانی گفت: من یک مبلغ مذهبی فرانسوی هستم. چند سالی است که ده بهده و منطقه به منطقه برای راهنمایی و تبلیغ مذهب می‌گردم و... در اینجا مرد دیگر نتوانست به‌حرفهای خود ادامه دهد. چشمانش دوباره بسته شد و از هوش رفت. دکتر نبض مرد راهب را گرفت و گفت: هنوز زنده است. اما فکر نمی‌کنم مدت زیادی دوام بیاورد.

راهب را زیر یکی از چادرها خواباندند. دکتر «فرگوسن» دوباره به او دارو خوراند. این داروها مقداری از تب و التهاب بیمار را کم کرد و بعد از چند دقیقه، وقتی دکتر «فرگوسن» برای دومین بار نبض او را گرفت، انگار سالهای سال بود که راهب مرده بود و این حادثه آنها را سخت اندوهگین و متأثر نمود!

۱۲

کور طلائی

آنروز درست هنگامیکه خورشید بزرگ در آسمان ظاهر شد و نور و روشنی خود را بسی دریع برپهنه طبیعت وحشی و زیبا پاشید، سرنشینان بالن «ویکتوریا» دنبال جائی می‌گشتند تا جسم بسی جان راهب را به خاک بسپارند. از آن بالا، همه جارا خوب وارسی کرده و از نظر گذرانندن تا اینکه چشمشان به یک درّه وسیع و سبز افتاد، ولی به علت اشکالی که برای بالن از شب پیشش رخ داده بود، حرکت و فرود آن بسختی انجام می‌شد. بوسطه ایجاد چند سوراخ در جدار بیرونی، رویه خارجی بالن در هم جمع شده و بالن سبکبالی خود را از دست داده بود، به همین علت دکتر «فرگوسن» سوپاپ ارتیاطی به محزن هیدروژن را که بین دو بالن بیرونی و درونی فرار گرفته بود باز کرد و به این ترتیب مقداری گاز هیدروژن را از محزن آزاد کرد، جدار بیرونی جمع شده دوباره باز شد، و به حالت اول خود برگشت. حالا بالن برای فرود کاملاً آماده بود، اما برای توقف و گیراندن چنگک آن درختی پیدا نمی‌کردند و سبزه، علفها و خارها نیز برای این کار مناسب نبودند. بعد از مقداری جستجو، صخره‌ای را در نظر گرفته و چنگک را به آن قلاب کردند. قبل از پیاده شدن دکتر فرگوسن سوپاپ

را نا حدّ لازم باز گذاشت و بعد هرسه جسد راهب را از سبد بالن به پائین برداشتند. آنجا یک منطقه کوهستانی بود و کندن چاله و قبر کار بسیار مشکلی بود و نیاز به ابزار لازم و وقت کافی داشت. دکتر «فرگوسن» گفت: ما برای به خاک سپردن راهب چاره‌ای جز این نداریم که او را در میان تخته سنگها به حالت محفوظی فرار دهیم.

به همین منظور جای مناسبی را بین صخره‌ها که حالت گودال کوچکی داشت در نظر گرفته و وی را درون آن به پشت خواباندند و بعد روی آنرا با خرده صخره‌ها و قلوه سنگها کاملاً پوشاندند. پس از اتمام کار، دکتر گفت: او آدم خوش شانسی بود. اول اینکه در زیر شکنجه و آزار بومی‌ها نمرد و دوم اینکه بعد از مردن صاحب یک گور طلائی شد!

«دبک کنلی» و «جو» با حالت تعجب به صورت دکتر «فرگوسن» خبره شدند!

دکتر ادامه داد: شما متوجه این سنگها نشدید. اینجا یک معدن طلاست و ما هم اکنون خبلی ساده و بی‌اهمیت روی کوهی از طلا استاده‌ایم!

«جو» بلا فاصله دولاشد و خرده صخره‌ای را از زمین برداشت و با دقت آنرا بر انداز کرد و گفت: من موقع جمع کردن خرده صخره و تکه سنگها، با خود فکر می‌کرم، چرا این سنگها سنگین‌تر از حد معمولی است؟!

«دبک» گفت: آفرین «جو»! تو باید کارشناس سنگ می‌شدی! بعد از آن دکتر «فرگوسن» به حالت احترام سر قبر استاد و شروع

به خواندن دعا و طلب آمرزش برای راهب کرد. «دیک کندی» و «جو» نیز در کنار او مشغول ادای احترام شدند. پس از این مراسم، گور طلائی را به حال خود گذاشت و از آنجا دور شدند. هنوز به محل «ویکتوریا» نرسیده، «جو» با حالت مخصوصی گفت: می بخشد آقای دکتر، ما تا به حال کیسه های شن و حتی بشکه آب را برای حفظ تعادل «ویکتوریا» بیرون انداخته ایم، بهتر نیست جای آنها را با این سنگها پر کنیم؟!

دکتر «فرگوسن» که بخوبی متوجه مقصود و منظور «جو» شده بود و برق عجیب حرص و طمع را در چشمان وی می دید گفت: براستی هم ما برای توازن و تعادل بالن به وزنه های دیگر احتیاج داریم و باید به اندازه کافی از این سنگها جمع کنیم!

«جو» بدون اینکه منتظر تکرار صحبت دکتر «فرگوسن» شود، بلا فاصله با عجله و حرص خاصی شروع به جمع آوری خرده صخره ها و سنگهای طلائی شد!

دکتر «فرگوسن» ضمن تماشای حرکات «جو» که از روی سادگی و در عین حال حرص و طمع انجام می شد، بنای خندیدن را گذاشت و سرانجام گفت: بالاخره کارت تمام شد «جو؟»

«جو» در حالی که با تکان دادن سر علامت مثبت می داد، همچنان به کار جمع کردن سنگها مشغول بود. سرانجام وقتی مقدار زیادی از خرده صخره ها و تکه سنگهای طلائی به سبد بالن منتقل شد، آنها خود را آماده حرکت کردند. ولی نلاش دکتر «فرگوسن» برای حرکت بالن به جایی نرسید و رو به «جو» کرد و گفت: باید مقداری از اینها را

پائین بریزیم!

چهره «جو» از این حرف درهم شد و با حال ناراحتی بک تکه از سنگها را برداشته و پائین انداخت.

دکتر «فرگوسن» در حالی که لبخندی برلب داشت گفت: بک متدار دیگر!

«جو» تکه دیگری را انداخت. اما مشخص بود که کافی نبست. «جو» وقتی چشمان دکتر را که بطور معناداری به او خیره شده بود دید، بدون گفتن کلمه‌ای با حالت ناراحتی شروع به پائین انداختن تکه سنگهای طلائی کرد و ناگهان مانند کسی که توانش را از دست داده باشد، دست از کار کشید. در نگاهش غم و اندوه عجیبی نشسته بود! اما هنوز هم سنگینی بالن به حد تعادل خود نرسیده بود و فقط کمی از جا بلند شده بود!

دکتر «فرگوسن» به حالت ملايم و نرمی رو به «دبک کندی» کرد و گفت: می‌بینی؟! طلا تا چه اندازه روی شخصیت آدمها اثر می‌گذارد؟! حتی آدمهای خوش قلب و چشم و دل سیری مانند «جو» را فربی می‌دهد. به خاطر این فلز درخششند و براق چه گرفتاریها و چه مصیبت‌ها پیش آمده؟! برای این فلز زردرنگ چه خونها ریخته شده و چه خانمانها از بین رفته؟! اما درواقع این گناه از این فلزو سوشه انگیز نیست، بلکه این حس طمع‌کاری می‌آدمه است که وقتی طلا را می‌بینیم همه چیز حتی انسانیت خود را فراموش می‌کنیم!

صورت «جو» از شنبden این حرفها بکپارچه فرمز شده و خجالت زده و شرم‌ساز سرش را به پائین انداخت و به صورت «دبک کندی» و

دکتر «فرگوسن» نگاه نمی‌کرد. «دیک» و دکتر «فرگوسن» از حالت خجولانه او که مانند کودکی خطاکار شده بود به خنده افتادند. «دیک» بلافاصله شروع به انداختن سنگهای طلائی کرد تا حدی که بالن وضع تعادل عادی خود را پیدا کرده و یکباره از جا صعود کرد و آرام آرام به حرکت و پرواز درآمد. دکتر «فرگوسن» گفت: اگر باز هم مجبور به دور ریختن این سنگها نشویم، فکر می‌کنم به اندازه‌ای باشد که یک عمر زندگی شاهانه را برای «جو» فراهم کند.

«جو» بدون گفتن کلمه‌ای همچنان ساکت در فکر فرو رفته بود. بعد از این حرفها دکتر دفتر مخصوص خود را بیرون آورده و موقعیت جغرافیائی مزار راهب را در آن ثبت کرد. ۲۲/۳۳ درجه شمالی عرض جغرافیائی حد فاصل ۴/۵۵ درجه نصف‌النهار و بعد از یک بررسی گفت: ما اکنون ۲۲۴ کیلومتر از «زنگبار»، فاصله گرفته‌ایم. به علت وجود هوای مناسب و ملایم، آن شب، شب مطلوب و آرام و بدون حادثه‌ای بنظر می‌رسید. حوادث و پیش آمدهای روز گذشته هنوز روی ذهن آنها سنگینی می‌کرد و تاثیر مرگ راهب، هنوز از بین نرفته بود و بشدت احساس خستگی و افسردگی می‌کردند. به همین جهت وقتی برای استراحت شبانه خود را آماده می‌کردند، بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفته‌اند. صبح روز بعد در جهت شمال غربی به حرکت خود ادامه دادند.

دکتر «فرگوسن» گفت: به علت وجود هوای مساعد صبح‌گاهی به اندازه‌ای که ممکن باشد، می‌توانیم سرعت بالن را افزایش دهیم. اگر اشتباه نکنم در مدت ده روز گذشته ما نصف مسافت خود را

انجام داده‌ایم. اگر هوا همینطور خوب و مطلوب باشد، می‌توانیم ماه‌ها بدون هیچ مشکلی پرواز کنیم. ولی مسأله اصلی ما کمبود آب است و این موضوع را نمی‌شود ساده و بی‌اهمیت به حساب آورد، چون تشنگی چیزی نیست که انسان بتواند مدت زیادی در برابر آن دوام بیاورد!

۱۳

در بیابان سوزان

دکتر «فرگوسن» در پیش‌بینی‌های خود اشتباه نمی‌کرد. «ویکتوریا» هم اکنون از بالای بیابان وسیع در حال عبور بود. دشت باир وسیعی که تا چشم کار می‌کرد، خشکی بود و بس! بانگاهی به پشت سر و دیدن تک درختها و کومه‌های ساخته شده از بوته‌های خار متوجه شدند که آب و آبادی را پشت سر گذاشته و وارد منطقه کویری شده‌اند! چیزی که فکر دکتر «فرگوسن» را به شدت ناراحت می‌کرد، دور انداختن بشکه‌های آب به خاطر سوار کردن راهب برای حفظ تعادل بالن بود و اینکه چرا خیلی دیر به یاد کمبود آب افتاده بودند! آنها می‌توانستند خیلی زودتر، یعنی قبل از رسیدن به این صحرای خشک، آب مورد نیازشان را تهیه کنند. در حالی که بیشتر از چهار لیتر آب در دسترس نداشتند و گرمای هوا تا پنجاه درجه رسیده بود. دکتر «فرگوسن» به خاطر حفظ روحیه «دیک» و «جو» نمی‌خواست مآلۀ کمبود آب را پیش بکشد و مطرح کند. فکر می‌کرد شاید تغییری در وضع هوا ایجاد شده و آنها از خطر بی‌آبی نجات پیدا کنند!

شب هنگام هوا کمی خنک‌تر شد. دکتر «فرگوسن» برای مصرف رادیاتور به مقداری آب نیاز داشت. نک درخت بی‌برگ و باری را

دیدند و دکتر بالن را به آرامی پائین آورد و «جو» هم مثل همیشه چنگک را به یکی از شاخه‌های خشک و در عین حال محکم درخت قلاب کرد.

دکتر «فرگوسن» با نگاهی به اطراف، وقتی از وجود قطره‌ای آب نامید شد، به ناچار مجبور به مطرح کردن وضع دشواری که پیش رو داشتند گردید و گفت: از این به بعد باید در مصرف آب صرفه‌جویی کنیم!

وقتی ساعت خوردن شام فرا رسید، هرسه در نوشیدن و مصرف آب تا حد امکان صرفه‌جوئی کردند و آن شب را به آرامی و خوبی گذراندند. روز بعد تا هنگام ظهر چند کیلومتری طی کرده بودند، اما خبری از وزش باد نبود و «ویکتوریا» به کندی به پرواز خود ادامه می‌داد. به جائی رسیده بودند که حتی از بوته‌های خار هم خبری نبود. «دیک کندی» گفت: به عقیده من در چنین موقعی هیچ‌کاری بهتر از دعا کردن نیست، درست مانند افراد بومی که به هنگام نباریدن باران دست به دعا بر می‌دارند! «جو» گفت: من هم با شما هم عقیده هستم. دعا همیشه به انسان قوت قلب می‌دهد و خداوند به کسانی که به او اعتماد داشته باشند، باری خواهد کرد و در همین موقع «جو» مثل اینکه چیزی به نظرش رسیده باشد، در حالی که به افق روبرو خبره شده بود ادامه داد: نگاه کنید! مثل اینکه رشته ابر باریک و بی‌سیاهی دیده می‌شود و این نشانه آغاز باریدن باران و شروع یک طوفان می‌باشد!

دکتر «فرگوسن» گفت: نه، فکر نمی‌کنم! چون بد بختانه طوفانهای

که در کویر ایجاد می‌شود، همیشه با ریزش باران همراه نیست، بلکه خشک و خطرناک است! ولی روی اطلاعاتی که درباره چنین مناطقی دارم، در نزدیکی‌های این بیابان باید دریاچه‌ای وجود داشته باشد، ولی مسأله گذشتن و عبور از این وادی خشک و رسیدن به آنجاست. چون دقیقاً فاصله اینجا را تا سواحل آن دریاچه نمی‌دانم و همچنین از مدت زمان لازم برای طی این مسافت کاملاً بی‌اطلاع هستم. «دبک کندی» گفت: با این حال من آرزو می‌کنم که اشتباه نکرده باشی و چنین دریاچه‌ای در نزدیکی این کویر وجود داشته باشد!

ساعتی بعد «ویکتوریا» از میان رشته ابر باریکی گذشت که سرابی بیش نبود. آنروز با سختی و ناامیدی گذشت. چهار لیتر آب موجود در دسترس هم تمام شده بود و تنها یک ذخیره پنج لیتری آخرین امید آنها بود و کسی جرأت دست زدن به آن را نداشت. روز بعد هم مانند روز قبل با گرمای شدید و عطش و تشنجی آغاز شد. آنها بدون کلمه‌ای حرف با چشمها نگران در پنهان صحرای خشک و سوزان به دنبال قطره‌ای آب همچنان پیش می‌رفتند. بعد از ظهر آنروز «جو» هیجان‌زده گفت: چند نخل خرما دیدم، حتماً چاه آب هم در کنار نخلها وجود دارد.

دکتر «فرگوسن» گفت: بدترین چیز در چنین موقعی این است که انسان خود را با خواب و خیال فریب دهد. هرجاکه نخل باشد، دلیل بروجود چاه آب نیست! «جو» گفت: من هم روی مطالعاتی که دارم هرجا درخت خرما باشد، نزدیک آن حتماً چاه آبی باید وجود داشته باشد!

من «مرگو سن» برای دو ما هر دن بحث کفت: انشاء الله همانطور که تو می‌گوئی باشد! ارتفاع بالن کم بود، بطوری که آنها به خوبی چند درخت خرما را از نزدیک دیدند. درختان خشکیده و لاگری که در سایه آنهانشانه‌ای از آبادی و حیات نبود و در اثر فرورفتگی و نشت زمین به علت تغییرات هوا و طوفانهای گذشته، زیرپای این درختان طوری شسته شده بود که به آسانی می‌شد آنها را از زمین بیرون کشید. در میان قلوه‌سنگها و شن‌ها، حتی یک قطره نم و رطوبت هم دیده نمی‌شد! «دیک کندی» گفت: معلوم است که اگر چاهی هم وجود داشته، الان خشک شده و ما بیخود نباید پیاده شویم!

دکتر «فرگو سن» گفت: تنها راه چاره قناعت است و بس! از طرفی باید از هراحتمالی استفاده کرد و شانسман را امتحان کنیم!

«جو» چنگک را به داخل قسمت سنگی برآمده از زمین شنی قلاب کرد و به خاطر محکم کاری بیشتر برای حفظ تعادل و لنگر بالن، سبد آن را به اندازه لازم از شن و ماسه‌های بیابان پر کرد تا بالن از جا بلند نشود و صعود نکند. وقتی از این کار اطمینان خاطر حاصل شد، هرسه شروع به دویدن به سری چاهی کردند که در آن نزدیکی وجود داشت. از پله کان سنگی داخل چاه به پائین رفتند، اما قطره‌ای که نشانه آب باشد وجود نداشت! ته چاه از ماسه‌های خشک پوشیده شده بود. ماسه‌های پس زده و شروع به کندن کف چاه کردند، اما کاری بی‌فایده و بی‌نتیجه بود. هرچه بیشتر کندند، کمتر یافتندا پریشان و ناراحت و سرخورده از چاه بالا آمدند و به سبد بالن رفتند. «جو» شامی تهیه کرد و بدون گفتن کلمه‌ای در سکوت کامل شام خوردند. هر لقمه

را که فرو می دادند، انگار بزرگتر از حد معمول بود و توی گلویشان گیر می کرد. اما آبی برای فرو دادن غذا موجود نبود. روز قبل فقط شانزده کیلومتر طی کرده بودند و به علت فشار برای اوچ گرفتن و سرعت بیشتر در اثر وزیدن باد مقدار زیادی گاز هیدروژن به هدر رفته بود. دکتر «فرگو سن» با بررسی موقعیت فنی بالن گفت: اگر بالن شش ساعت دیگر به حرکت ادامه دهد، نیاز شدیدی به آب پیدا می کند. فردا به هر صورتی که شده باید به آب دسترسی پیدا کنیم و در غیر اینصورت دیگر هیچ امیدی برایمان باقی نمی ماند! آن شب را به هر ترتیبی بود به صبح رساندند. صبح «جو» گفت: امروز هم کوچکترین اثری از باد و تغییر هوا نیست!

دکتر «فرگو سن» و «دیک کندی» جوابی ندادند. برآشی هوا به هیچ وجه سرآشی و تغییر نداشت. بالن حالت یک کشته را داشت که در بک دریای شن داغ بی حرکت بر جا مانده بود. گرما بیداد می کرد و حرارت هوا در زیر چادر بالن، چهل و پنج درجه بود. صدائی از هیچکس شنیده نمی شد، گوئی حرفی برای گفتن نمانده بود. تشنجی و عطش زبان را در دهان آنها خشکانده و رمقی و حالی برای صحبت نداشتند تنها دو لیتر از آب ذخیره باقی مانده بود که آن هم در اثر تابش آفتاب به حالت جوش در آمده و آخرین قطره های امیدشان به حساب می آمد و دست هیچکس به سوی آن دراز نمی شد. دکتر «فرگو سن» محدودیت و مانعی برای نوشیدن این آخرین قطرات ایجاد نکرده بود و خودش را به خاطر تمام شدن آب ناحد زیادی مقصص می دانست. با خود فکر کرد: برای چه عجله کردم؟! قبل از

هر چیز و پیش از رسیدن به بیابان باید هر طور شده بود آب را تهیه و ذخیره می کردم. اگر یکی دو روز حرکتمان به تأخیر می افتد چه اشکالی داشت؟، برآستنی هم در برنامه سفرشان تغییری پیدا نمی شد و در عوض حالا با خیال راحت و آسوده به پرواز و سفر ادامه می دادند. حالا به کدام سو بروند؟ شرق، غرب، شمال یا جنوب؟! این فکری بود که دکتر «فرگوسن» را آزار می داد و اندیشه رهایی از این برهوت سوزان و بی رحم بشدت باعث پریشانی خاطر او شده بود. حالا با مقدار آبی که بود، بالن را به طبقات بالا صعود داده و آماده پرواز در همان جهت قبلى شدند. اگر چه جریان یک هوای پرقدرت در آن قسمت از به حرکت بالن نیرو و نوان می بخشید، ولی مسأله کمبود آب به آنها این اجازه را نمی داد تا با سرعت بیشتری حرکت کنند. سرعت زیاد نیاز به حرارت بیشتر رادیاتور داشت و گرمای رادیاتور احتیاج به مصرف بیشتر آب! به همین علت دکتر، «ویکتوریا» را به طبقات پایین تری از هوا کشیده و بطور آهسته تر تا هنگام ظهر یعنی ساعت دوازده به پرواز ادامه دادند.

آنها در موقعیت جغرافیایی $35^{\circ} 19'$ درجه نصف النهار و عرض جغرافیائی $51^{\circ} 6'$ درجه شمالی بودند. بانگاهی به نفعه در هشتصد کیلومتری دریاچه «جاد» قرار داشتند و با سواحل آفریقای غربی شصصد و چهل کیلومتر فاصله بود! بالن «ویکتوریا» نیز مانند سرنشینان خود به علت حوادث و رویدادهای گوناگون و از همه بدتر مسأله کمبود آب از رمق افتاده و ناگهان سبد آن به زمین خورد! «جو» و «دیک» که داخل چادر در میان سبد بالن خوابیده بودند، تکان

محکمی خورده و هراسان از جا بلند شدند! «دیک کندی» سرش را از چادر بیرون کرد و گفت: چه خبر است؟

دکتر «فرگوسن» گفت: چیزی نبست، توقف کرده‌ایم، ما به وزنه برای تعادل بالن نیاز داریم و باید مقداری شن و ماسه جمع کنیم! «دیک کندی» و «جو» از جا برخاسته و به کمک هم شروع به جمع آوری شن و ماسه کردند. پس از آن، هرسه بی‌رق و بی‌حواله بودند و مدتی را بدون کلمه‌ای و صحبتی گذراندند. سپس «جو» با گوشت نمک سود و نان سوخاری غذایی حاضر کرد، اما با وجود گرسنگی و ضعف اشتهائی برای خوردن غذا نداشتند.

با رفتن هوا رو به تاریکی خود را برای خواب و استراحت آماده کردند، ولی خواب به چشم‌شان نمی‌آمد و برخلاف همیشه احتیاج به نوبت و نگهبانی نداشتند. وقتی تاریکی تمام صحرارا در بر گرفت، از شدت گرمای هوا بشدت کاسته شد. گرمای هوا کویر در شب با روز اصلاً قابل مقایسه نبود. آسمان پر از ستاره‌های درخشان و درشتی بود که مانند دانه‌های الماس می‌درخشیدند. خنکای شب و درخشش ستاره‌ها به آنها دلگرمی و امید می‌داد، ولی همینکه به یاد روز و گرمای جهنّمی آن می‌افتدند، دوباره عطش و تشنگی به سراغشان می‌آمد.

آن شب نیز مانند شباهی دیگر سرانجام به روشنی صبح رسید. آنها فقط نیم لیتر آب، بله فقط نیم لیتر آب داشتند و این آخرین فطرات آبی بود که مانده بودا هر آندازه روز بالا می‌آمد، درجه حرارت هوانیز بالاتر می‌رفت، تا جایی که نزدیک ظهر درجه گرما در سایه از شصت

گذشته بود. در آسمان ذره‌ای ابر وجود نداشت. شن‌های صحراء زیر امواج آفتاب سوزان می‌سوزخند، گوئی آنها درون یک تنور پر از آتش بودند. ناگهان «جو» شروع به ناله کرد و گفت: دارم خفه می‌شوم. من طاقت اینهمه گرمای را ندارم.

دکتر «فرگوسن» گفت: ما نباید خودمان را ببازیم و امیدمان را از دست بدھیم! من یقین دارم که بعد از این گرمای طاقت‌فرسا، طوفان شدیدی در راه است، حالا چه زمان و از کدام سو آغاز خواهد شد، معلوم نیست!

«دبک کندی» گفت: من هیچ نشانه‌ای از طوفان نمی‌بینم. دکتر «فرگوسن» گفت: در هواسنج یک تغییر کوچکی به چشم می‌خورد و این خود جای امیدواری است.

اما درواقع اینظور نبود، دکتر این حرف را تنها برای تقویت روحیه دوستانش گفته بود تا نیروی صبر و مقاومت آنها را بالا ببرد.

بیابان درواقع اقیانوس شن و ماسه‌های سوزانی بود که افق تا افق چشم را می‌زد. از شدت تشنگی و عطش هر روز به درازای یکسال بنظر می‌آمد. نب و هذیان به جانشان افتاده بود و مرتباً کلمات بی معنی و نامفهومی را برزیان تکرار می‌کردند. دکتر «فرگوسن» پس از چند ساعتی که بسی حس و بسی حال روی ماسه‌ها افتاده بود، رو به «دبک کندی» و «جو» کرد و به سختی گفت: بهتر است قدری پیاده روی کنیم. ما باید خودمان را از اینجا نجات بدھیم!

اما این حرفها هیچ فایده و اثری نداشت. چون نه «دبک کندی» و نه «جو»، هیچ‌کدام از جایشان تکان نخورده و جوابی هم ندادند!

دکتر وقتی بی اعتمایی آنها را دید، خودش به تنهایی به راه افتاد، اما زانوانش قدرت و توان راه رفتن نداشتند، مانند کسی که راه رفتن را از یاد برده باشد، ابتدا قدمی جلو می گذاشت و بعد پای دیگرش را به دنبال خود می کشید. پس از مدتی از حرکت خود، نتیجه مثبت گرفت و مثل اینکه خونی دوباره در رگهایش به حرکت درآمده باشد، خود را سرحال و نیرو یافته حس کرد. بی اختیار خود را به سمت غرب می کشید و می رفت. هنوز چند کیلومتر نرفته بود که نیرو و توانش را دوباره از دست داد. دیگر بارای حرکت نداشت. بیابان با تمام خشکی و سکوت شش بالای سرا و بنای چرخیدن را گذاشت. چشمانش سیاهی رفت و روی زانوان سست و بی رمقش به سنگینی بک کوه فرود آمد و بیهوش بر زمین غلطید. وقتی چشم باز کرد، نیمه شب بود. «جو» ای همیشه وفادار را بالای سر خود دید که با حالت نگرانی به او نگاه می کند. «جو» گفت: حالتان خوب است دکتر؟

دکتر «فرگوسن» با اشاره سر جواب مثبت داد و گفت: کمک کن «جو»!

«جو» دکتر را به شانه خود تکیه داده و همراه هم به طرف محل توقف بالن شروع به پیاده روی کردند. شب کویر، مثل همیشه ستاره باران و فریبندی بود و بیابان را با تمام سنگدلی اش مهربان و دلسوز نشان می داد. در راه «جو» گفت: آرزو می کنم که شب هرگز به صبح نرسد، چون وقتی بیاد جهنم روز می افتم آرزوی مرگ می کنم!

دکتر «فرگوسن» در عین ناتوانی و بی حسی گفت: ما در هیچ زمانی نباید امیدمان را از دست بدھیم!

«جو» با عجله گفت: ولی اینکه نمی‌شود همینطور به‌امید باد هوا بشینیم، شاید هرگز بادی نوزد، بارانی نبارد، ما هم نتوانستیم بالن را حرکت دهیم! من فردا منتظر کسی نمی‌شوم، خودم پیاده به‌راه می‌افتم تا شاید به یک آبادی یا جائی این نزدیکیها برسم و کمکی برای شما بیاورم. اگر در این فاصله بادی وزیدن گرفت، شما بالن را آماده حرکت کنید و به‌راه خود ادامه دهید و اگر سر راه خود مرا هم دیدید، سوار کنید.

دکتر «فرگوسن» گفت: این کار عاقلاته‌ای نیست! من هم همین فکر ترا داشتم و به‌همین علت راه افتاده بودم، ولی بدون آب و غذا، حرکت در این برهوت خشک، دیوانگی محض و نوعی خودکشی کردن با عذاب و شکنجه است! ما باید در کنار هم باشیم، چه در زندگی و چه در مرگ؟! از آن گذشته ما بکروز دیگر صبر می‌کنیم، اگر چاره‌ای پیدا نشد، شاید همین کار را که تو گفتی، کردیم!

«جو» گفت: به‌هرحال من تصمیم خود را گرفته‌ام.
دکتر «فرگوسن» دیگر چیزی نگفت و آن دو به محل توقف بالن رسیدند. روز بعد دکتر «فرگوسن» اوّلین کاری که کرد، این بود که نگاهی به‌هواسنج انداخت، ولی هیچ تغییر درجه‌ای که نشان‌دهنده کاهش گرما باشد، ندید! «جو» همچنان خیره به‌سوئی نگاه می‌کرد! «دبک کندی» در جای خود بی‌حالت دراز کشیده بود. زیانشان کلفت شده و در دهانشان مانند تکه چرمی می‌چرخید. لبهاشان بادگرده و ترک خورده بود. کلمات هذیان‌واری که می‌گفتند بی‌معنا و نامفهوم بود. در کنارشان مقدار ناچیزی آب درون یک بطری قرار داشت. این

را هرسه می دانستند، ولی هیچکدام این اجازه را به خود نمی داند که به طرف این چند قطره آب دست درازی کنند. گاهی همینطور مانند آهوان خسته و بی رمق با چشمانی که در حدقه می چرخید، بهم زل می زند! اراده شان را بکلی از دست داده بودند و در تب عجیبی سراپا می سوختند. در همین موقع «جو» به حالت دیوانه واری از جا بلند شد و بازویش را در دهان گرفته و دندانهاش را در آن فرو برد. کمی خون از آن بیرون زد. «جو» شروع به مکیدن خون خود کرد که دکتر با دیدن چنین صحنه‌ای با ناتوانی از جا بلند شد و جلوی او را گرفت. «جو» با فریاد عجیبی خود را از دست دکتر خلاص کرد و در بیابان بنای دویدن را گذاشت. پس از مقداری دویدن خود را به روی زمین انداخته، درست مثل کسی که از چشمهای آب می نوشد، دهانش را در ماسه‌ها فرو برد و آنها را بالا کشید! بیچاره «جو» از شدت عطش و گرمای طاقت فرسا دیوانه شده بود. امواج شن و ماسه، در زیر نابش نور خیره کننده آفتاب کویر به نظرش چون دریائی از آب آمده بود. حالا با دهانی پر از ماسه‌های داغ و سوزان فریاد می کشید: خدا لعنت کند! آب این دریاچه چقدر تلخ و شور است! انگار مزه خاک می دهد!

بعد روی ماسه‌ها از حال رفت. سینه‌اش مانند کوره آهنگری بالا و پائین می رفت.

دکتر «فرگوسن» «جو» را به زحمت تا زیر سایه بالن کشید و خودش هم خسته و ناتوان بالای سروی نشسته و به فکر فرو رفت. هرچه فکر کرد، چیزی به عقلش نرسید. حالا دیگر مغز و هم مانند بقیه اعضای

بدنش خسته و ناتوان شده بود! در يك لحظه احساس کرد که اصلاً هیچ چیز نمی داند. مقصود و منظور از مسافرت و تمام خاطرات زندگی اش را از یاد برد بود. بیابان با تمام بی رحمی اش هر نوع قدرت و نیروئی را از او گرفته بود. لحظه ها و دقیقه ها و ساعتها به کندي می گذشت و هیچ خبر و نشانه ای از اميد دیده نمی شد!

خورشید آهسته کوره سوزانش را به طرف مغرب کشید تا بار دیگر مثل همیشه صحراء را بdest ستاره ها بسپارد. در همین موقع «جو» چشم باز کرد و مانند تیری رها شده از جا برخاست. با نگاهی به اطراف، خود را به درون سبد بالن رسانده و با حالت دیوانه واری فریاد کشید: آب! آب! و شیشه آبی که در گوشة سبد بالن قرار داشت و بعنوان ذخیره جاسازی شده بود برداشت. هنوز بطری را به دهانش نزدیک نکرده بود که ناگهان «دیک کندي» هم از جا برخاسته و خودش را به طرف جو کشید و به حالت بعض آلوسى فریاد زد: آب! به من هم بده! به من هم بده! در گیری دلخراش و ناراحت کننده ای بین آن دو در گرفت. دکتر هم که تا این لحظه ساكت بود، به میان معركه رفت. منظره بسیار دردآور و رقت باری بوجود آمده بود. سه نفری که برای هم جان می دادند، حالا برای چند قطره آب کارشان به جنون کشیده بود. هر کدام با تمام توان در تلاش بود که بطری را از دست دیگری بر باید. سرانجام این قطرات عزیز و گرانبهای آخرین اميد حیات و زندگی، بدون اینکه نصیب کسی شود، در هوا پاشیده و در گرمای آتش زای کویر بخار شد و به هوا رفت.

بعد از این تفلا و کشمکش دیوانه وار و بیهوده، هر کدام به سوئی

افتاده و قدرت تکان خوردن نداشتند. در حال هذیانگوئی، نگاههای کینه‌توزانه‌ای بهم رد و بدل می‌کردند و انگار دشمن یکدیگر بودند. به این ترتیب آنروز بدترین روز مسافرت‌شان را گذراندند. وقتی شب از راه رسید، آنها از شدت خستگی، تب و درد به حالت بیهوشی به خواب رفتند. صبح وقتی در زیر نور خیره کننده؛ آفتاب چشم گشودند، یارای برخاستن از جای خود را نداشتند. تمام بدن‌شان خشک شده بود و حالت سرگیجه و تهوع داشتند. در همین موقع «جو» چشمش به «دیک کندی» افتاد که لوله تفنگ خود را به دهانش گرفته. یکباره با نیرویی باورنکردنی از جا برخاست و سعی کرد تفنگ را از دست «دیک» بگیرد. اما او خرخرکنان مانند گاو نر می‌غزید و فریاد می‌زد: «لهم کن، می‌خواهم خودم را بکشم!»

و «جو» هم با تمام قدرت به او پیچیده بود. «دیک کندی» به او گفت: «ترا هم می‌کشم. در این کشاکش انگشت «جو» یا «دیک کندی» به ماشه تفنگ برخورد کرد و نیری از آن رها شد. خوشبختانه گلوله هوائی شلیک و در غبار آسمان گم شد و آن دو دست از کشمکش برداشتند.

در همان وقت دکتر «فرگوسن» از جا بلند شد و با حالت تعجب به اطراف خود نگاه کرد و بعد دست خود را به سوی افق دراز کرد و گفت: «آنجا! آنجا! «دیک کندی» و «جو» که به خود آمده بودند، به سوئی که دکتر «فرگوسن» اشاره می‌کرد، خیره شدند! اقیانوس شن و ماسه از افق تا محل توقف بالن ادامه داشت و دیگر هیچ! اما دکتر دست‌بردار نبود. دوباره تکرار کرد: «آنجا! طوفان هم اکنون آغاز

می شود. زودتر به داخل سبد به زیر چادر بروید.
آنها به هر زحمتی بود خود را به داخل سبد بالن و زیر چادر کشیدند.

به راستی طوفان آغاز شده بود و دکتر «فرگوسن» به خوبی می دانست که اگر در گرداب شن بیفتد، نکه نکه شدن خود و بالونشان حتمی است! به همین جهت با تمام توان شروع به تلاش برای حرکت بالن کرد. باید هر چه زودتر خود را به طبقات بالای هوا می رسانندند تا از دسترس گرداب طوفان دور بمانند!

دکتر «فرگوسن» به «جو» گفت: چنگک را از زمین رها کن و خودش هم مشغول روشن کردن فتیله شد. با رها شدن قلاب از زمین و شعله کشیدن فتیله، بالن کمی از جا بلند شد. طوفان در حال نزدیک شده بود: دکتر «فرگوسن» گفت: وزنه ها را دور بریزید. «جو» شروع به انداختن وزنه های اضافی کرد و یکباره «ویکتوریا» اوچ گرفت و سرنشینان بدون گفتن کلمه ای خبره به هم نگاه می کردند!

بادی که آغاز شده بود، بخصوص در طبقات بالاتر، وضع مناسبتری داشت و این به بالن نیرو می داد و دکتر هم با مهارت و استادی همیشگی اش بالن را هدایت می کرد. بعد از کلی مسافت، طوفان کمی ساکت تر شده بود و سرنشینان بالن از آن بالا تپه های کوچک شنی بیابان را به خوبی می دیدند. که ناگهان در افق، سبزی دلنواز یک جنگل توجه اشان را جلب کرد! دکتر با حالت دیوانه واری فریاد زد: آب! آب! آنجا آب است! و این دیگر رؤیا و سراب نبود! آنها بچشم خود منظره سبز جنگل رامی دیدند که نشانه آبادی بود!

«ویکتوریا» در مدت کوتاهی راه زیادی طی کرده بود. مدتی بعد جنگل سبز، سبز با تمام شکوه و زیبائی اش زیر پای آنها بود. دکتر بالن را آرام آرام برای فرود پائین آورد و قبل از پیاده شدن به «جو» و «دیک کندی» گفت: قبل از پیاده شدن تفنگهای خود را فراموش نکنید!

۱۴

لیستگاه نجات

از نردهان بالن، یکی - بکی، قدم به زمین مرطوب و نمناک جنگل گذاشتند. بوی درخت و سبزه، بوی جنگل و آب، بعد از آن کویر سوزان به آنها قدرت و نیروئی باورنکردنی بخشیده بود!

با احتیاط از لابلای درختان جنگل قدم برداشتند. از محلی سراشیبی که مانند پلکانی طبیعی، تخته سنگهای ردیف پشت سر هم قرار گرفته بود، پائین رفتند. با سرچشمۀ آب زلالی رو برو شدند که از میان علفها و خار و خاشاک بیرون می‌زد و در میان جوئی به قلب جنگل روان می‌شد. با عجله علفها و خار و خاشاک را سه نفری از اطراف و روی چشمۀ پاک کردند. آب بکر و زلالی از میان یک حوضچه سنگی بیرون می‌زد. بی اختیار سرها یشان را در آب خنک و گوارای آن فروبردند. درست مانند اردکهای سر در آب فرو می‌برند و بعد خود را تکان می‌دهند، سرها یشان را تا نیم تنۀ چندباری داخل آب فرو بردۀ و بیرون آوردند و تا می‌توانستند از آب نوشیدند. قطره‌های آن برای لب و دهان تاول زده‌شان مانند دارویی شفابخش بود. بعد از آن نیرومند و بانشاط بطری‌ها و بشکه‌ها را پر آب کردند و با عجله به خاطر احتیاط و خطرات احتمالی در جنگل، با ریختن آب

به سرو روی هم یک حمام فوری و شستشوی سریع انجام داده و خستگی چندروزه را از تن گرفتند و با بطری‌ها و بشکه‌های پر آب به طرف بالن به راه افتادند. پس از جابجا کردن آنها در بالن، دکتر «فرگوسن» گفت: حالا که دوباره بانشاط و سرحال شدیم، بهتر است با احتیاط گردشی در جنگل بکنیم. اینطور که معلوم است در اینجا از وجود انسان خبری نیست، ولی به خاطر وجود حیوانات وحشی باید مراقب و آماده باشیم. پس هر کدام تفنگ بدست در جنگل قدم برداشتند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که «جو» ایستاد و آهسته به «دیک کندی» گفت: کمی جلوتر یک شیر هست. صدایش را می‌شنوید؟! من سرش را از لای شاخ و برگ درختان دیدم. «دیک کندی» که زودتر از «جو» متوجه شبر شده بود، تفنگش را آماده برای هدفگیری کرد و با هیجان گفت: «جو» برو کنار. و بلا فاصله مашه را کشید. صدای گلوله در جنگل پیچید و درست در پانزده قدمی آنها شیر بیچاره بر زمین غلطید، شیر ماده و گرسنه بود و بدنبال شکار آمده بود. «دیک کندی» گفت: حالا باید منتظر رویرو شدن با شیر نر باشیم. همچنان در قلب جنگل پیش می‌رفتند. بعد از مدتی به محلی رسیدند که مانند آثار باستانی و خرابه‌های تاریخی بود. وارد آن بنای مخروبه شدند. «جو» از پلکان سنگی و خزه گرفته آن پائین رفت. دیوارها و ستونهای مرمرین آن هنوز نشان دهنده شکوه و جلال گذشته بود. روی دیوارها و ستونهای آن نوشته‌هایی با خط میخی به چشم می‌خورد. «جو» مشغول تماشای آنها بود که صدای گلوله‌ای از نزدیک بگوش رسید. فرصت اینکه به اطراف نگاه کند، پیدا نکرد.

چون یک چیز سنگین روی او افتاد و او را به زمین غلطاند! وقتی به خود آمد، چشمش به شیری افتاد که با تمام سنگینی روی او نشته بود! از ترس و وحشت دوباره چشمان خود را بست که در همین موقع صدای فقهه‌ای بگوشش رسید. وقتی چشم باز کرد، دکتر را دید که بالای سرش روی دیوار خرابه ایستاده و در حالیکه هنوز از لوله تنفسگش دود بلند می‌شد، به او می‌خندد. از آنطرف هم صدای «دیک کندی» را شنید که گفت: آفرین دکتر، من هیچوقت فکر نمی‌کردم تو در تیاراندازی تا این حد مهارت داشته باشی، من زودتر از تو حیوان را هدف گرفته بودم، ولی تو به موقع و به جا آنرا زدی!

«دیک کندی» و دکتر «فرگوسن» با کمک هم حیوان بسی جان را از روی «جو» به گوشه‌ای کشیدند و «جو» با بدنه کوفته، خسته و عصبانی به بخت خود لعنت می‌فرستاد و «دیک» و دکتر «فرگوسن» هم با صدای بلند می‌خندیدند. آن شب یکی از بهترین شباهای سفر آنها بود. شاد و سرحال مشغول خوردن شام خوشمزه‌ای شدند که «جو» پس از مدت‌ها، با صبر و حوصله آنرا تهیه کرده بود. بالاخره شبی را که با چای و شوخي و خنده آغاز کرده بودند به شیرینی به صبح رساندند. روز بعد نیز در همانجا ماندند. «دیک کندی» تمام نقاط جنگل کوچک را برای یک شکار مناسب زیر پا گذاشت، ولی انگار بجز خودشان موجود جاندار دیگری در آنجا نبود!

دکتر مشغول رسیدگی به قسمت‌های فنی بالن و منتظر وزیدن یک باد مناسب برای پرواز بود. پس از خوردن ناهار واستراحت کافی، دکتر وضعیت جغرافیایی محل را در ۱۵/۴۳ شمال نصف‌النهار و

عرض جغرافیائی ۸/۳۳ درجه ثبت کرد. «دیک» همچنان در جستجوی شکار در جنگل بود. شب دوم را هم با قرار دادن نوبت نگهبانی به آرامی گذراندند. صبح روز بعد تغییری در هوا حاصل نشد و کوچکترین اثری از باد به چشم نمی‌خورد. دکتر فکر می‌کرد، حالا که به آب رسیده‌اند، کمبودی از این جهت ندارند، فقط با کمبود غذایی روبرو شده‌اند. باید برای حرکت و طول راه چیزی ذخیره داشته باشند! مقدار خوراک باقیمانده شاید، دو سه نوبت بیشتر آنها را سیر نمی‌کرد.

آنروز هم «دیک کندی» با دست خالی از شکار برگشت! به ناچار آن شب را با شام مختصری بسر آوردند. صبح روز سوم، «جو» «دکتر فرگوسن» و «دیک کندی» را از خواب بیدار کرد و آسمان را نشان داد. در هوا تغییراتی به چشم می‌خورد. دکتر «فرگوسن» گفت: نباید فرصت را از دست بدهیم و بلا فاصله بالن را آماده پرواز کرد و رو به «جو» گفت: وزنه‌های اضافی را پائین بینداز. البته خودت می‌دانی، می‌توانی بشکه‌های آب را خالی کنی و با هر چیز دیگری که صلاح باشد!

اشارة دکتر «فرگوسن» به تکه سنگ‌های طلائی بود که هنوز مقداری از آن در گوشه‌ای از سبد بالن جاسازی شده بود! و «جو» به خوبی متوجه منظور دکتر شده بود. بدون گفتن کلمه‌ای، شروع به پرتاب سنگ‌های قیمتی به بیرون کرد. عطش و تشنگی آن چند روز، درس خوبی به «جو» داده بود. چنان درسی که تا پایان عمر امکان فراموشی آن وجود نداشت! این بار بدون اینکه عصبانی شود، کارش را با

سرعت و به موقع انجام داد و «ویکتوریا» به یکباره اوچ گرفت. دکتر «فرگوسن» با لبخند معناداری به «جو» نگاه کرد! زیرپای آنها درختان بلند و درهم فرو رفته جنگل مانند یک دریای سبز، دقایقی بعد اثری از آن جنگل زیبا و ایستگاه نجات آنها نبود. باز هم بیابان رویرویشان بود. اما باد مساعدی که از صبح آغاز شده بود، همچنان به پرواز بالن مدد می‌داد و دکتر «فرگوسن» با تمام تلاش سعی می‌کرد که هرچه زودتر از این بیابان خلاص شوند.

پس از چند ساعت افق سبز دیگری از دور باعث دلگرمی و امیدشان شد. وقتی نزدیکتر شدند، از خوشحالی نمی‌دانستند چه بگویند؟! درست مانند «کریستف کلمب» و یارانش که برای اولین بار آمریکا را دیده بودند، فریاد زدند: بیابان تمام شد! کویر بپایان رسید! بعد از یک ساعت آنها از بالای دشت سبز و آبادی عبور می‌کردند که افق تا افق ادامه داشت. دکتر پیش خود گفت: حالا دیگر کمبود غذایی نخواهیم داشت! «دیک کندی» گفت: از قرار معلوم به یک کشور متعدد آفریقا بی رسانیده ایم! دکتر «فرگوسن» گفت: البته نه به این زودی، ولی تا دنیای متعدد هم فاصله زیادی نداریم! «ویکتوریا» همچنان با سرعت به طرف غرب در حرکت بود. بعد از مدتی، افقی رویروی آنها گشوده شد، سرشار و انبوه از آب! این دریاچه «جاده» بود و پرنده‌گان بسیاری در حال پرواز در حاشیه آن بودند! در همین وقت دسته عقابها به بالن نزدیک شده بودند. آنها چهارده تا بودند و به حالت وحشتناکی می‌غردیدند و اطراف بالن چرخ می‌خوردند. «دیک» گفت: حیوانات لعنتی چه قیل و قالی راه انداخته‌اند؟! شاید

هم داد و بیدادشان بیخودی است و قصد حمله به ما را ندارند!
دکتر «فرگوسن» گفت: نه! اینطور نیست! آنها می‌خواهند از بعضی
چیزها مطمئن شده و بعد حمله کنند!

عقابها با پروازهای دورانی خود بالهایشان را در هوا با تکانهای
مخصوصی که به علامت و نشانه تهدید بود، بصدای در می‌آوردند.
حرکاتشان مانند حیوانات ماقبل تاریخ عجیب و وحشیانه بود. با
سرعت عجیبی پرواز می‌کردند و می‌چرخیدند. دکتر «فرگوسن»،
سخت در فکر پیدا کردن راهی برای نجات و رهائی از دست آنها بود.
پس سرعت «ویکتوریا» را افزایش داد و به اندازه کافی اوچ گرفت،
ولی پرنده‌گان وحشی دست‌بردار نبودند و به دنبال بالن به حالت
دایره‌واری پرواز می‌کردند و آن را در محاصره گرفته بودند! دکتر
«فرگوسن» با حفظ کنترل، بالن را با چرخش بسیار جالبی از حلقه
محاصره عقابها بیرون آورد و تا پانزده متر بالاتر صعود کرد.
«دبک کندي» گفت: این کارها همچنان فایده‌ای ندارد. بهتر است
به آنها شلیک کرد.

دکتر «فرگوسن» گفت: با تیراندازی عصبانیت آنها بیشتر می‌شود.
«دبک کندي» گفت: تعدادشان زیاد نیست، براحتی می‌توانیم
حسابشان را بررسیم!

دکتر «فرگوسن» گفت: اشتباه می‌کنی «دبک»!
«دبک کندي» گفت: چه اشتباهی؟ برای هر کدام از اینها فقط یک
فسنگ کافی است و مانعیلی بیشتر فشنگ داریم!
دکتر گفت: ما در حال حاضر درست مثل کسانی هستیم که در دریا
اسیر کوشیده شده باشند، باید خبلی احتباط کنیم!

۱۵

بدال با پرندگان و حشی

مدتها بود که «دیک کندي»، دلش برای شکار پر می‌زد، آن هم شکار پرنده‌ای لذیذ گشت! به همین علت گفت: اگر به آن پرنده‌های دریائی دستم برسد، کباب سیری خواهیم خورد!
دکتر «فرگوسن» گفت: من هم دلم می‌خواهد که تو به آرزویت بررسی و چند تائی از آنها را بزنی، اما فعلاً نمی‌توانیم فرود بیاییم. بهتر است تا آنجاکه می‌شود از نیروی بادی که در حال وزیدن است، کمک گرفته و خود را به محل مناسبی برسانیم. آنوقت تو هم با خیال آسوده به کار مورد علاقه‌ات یعنی شکار بپردازی.

در همین موقع «جو» گفت: نگاه کنید!

هردو به اشاره «جو» متوجه رویرو شدند. دسته‌ای از پرندگان بسویشان می‌آمدند.

«جو» گفت: آقای «کندي» خبیلی وقت است که منتظر یکی از آنهاست. حالا یکدسته از آنها رویروی ما هستند.

دکتر «فرگوسن» دورین را برداشته و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خواهش می‌کنم اجازه دهید که خودمان را از آنها دور کنیم! چهره «دیک کندي» درهم رفت و گفت: چنین فرصت خوبی را

برای چه باید از دست داد؟!

دکتر «فرگوسن» گفت: اینها پرندگان معمولی نبیستند، نام علمی آنها «عقابان دم سفید» است که از پرندگان وحشی و خطرناک آفریقا بشمار می‌آیند!

«دبک کندی» گفت: در دنیا پرنده‌ای وجود ندارد که از تیر من جان سالم بدر برد، از آن گذشته، فشنگ کافی برای کشتن آنها داریم و ترس و دلهره تو کاملاً بی‌جاست!

دکتر «فرگوسن» سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: باشد، همینطور است که می‌گویی!

«دبک کندی» گفت: یعنی تا این حد خطرناک هستند!

دکتر «فرگوسن» گفت: در موقعیتی که ما داریم خطرناک‌تر از آنچه فکر می‌کنی هستند! آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر آنها از قسمت بالا به بالن حمله کنند چه اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد؟! کافیست با چنگال یا منقار تیز و برندۀ‌اشان که مانند خنجری فولادی است، سوراخ یا پارگی کوچکی در چادر بالن بوجود بیاورند، آنوقت دیگر نابودی ما حتمی است! به این ترتیب ما باید صبر کنیم و تا زمانی که آنها به ما حمله نکرده‌اند، کاری نکنیم که موجب خشم بیشترشان شود، البته زمانی که مجبور شویم، اینکار را خواهیم کرد، ولی تا من نگفتم، طاقت بیاورید و ماشه را نکشید.

در این موقع پرندگان روش و «تاکتیک» خود را تغییر داده و همه با هم مانند توب‌گردی یکجا جمع شدند و طوری جیغ و داد به راه انداخته بودند که گلویشان مانند بادکنکی پر و خالی می‌شد. با

پرهایشان صداهایی در می‌آوردند و خشم خود را به‌این وسیله بهنمایش گذاشتند! دکتر «فرگوسن» گفت: پرندگانی که می‌بینم، قصد رها کردن ما را ندارند و یک لحظه از تعقیب ما دست برنمی‌دارند و به‌این سادگی نمی‌توانیم خود را رها کنیم! «دبک کندی» گفت: هان؟! دکتر بگو در چه فکری هستی؟! به‌نظر من با این هفده فشنگی که هم اکنون در تفکگاه‌ایمان آماده داریم، می‌توانیم بدون هیچ مشکلی هرچهارده تای آنها را بزنیم و شاید هم همان تیر اولی چاره کار باشد!

دکتر «فرگوسن» گفت: میدانی که من در مهارت و اسنادی تو در شکار هیچ شک و تردیدی ندارم، اما تمام نگرانی من به‌خاطر این است که با پراکندن آنها، اتفاقی که نباید بیفتند، بیفتند! یعنی حمله آنها از قسمت بالای بالن، که ما دیدی برای هدف‌گیری اشان نداریم. از طرفی کافیست که فقط یک سوراخ یا شکاف در جدار بیرونی بالن بوجود بیاورند!

در همین موقع دکتر خواست سرعت را زیاد کرده و تا حد امکان از دسترس آنها دور شود، که یکی از «دم سفیدها» بطور مستقیم با منقار و پنجه‌هایش به‌طرف بالن حمله کرد. دکتر فریاد زد: آتش! «دبک» آتش!

«دبک کندی» قبل از فریاد دکتر «فرگوسن» پرنده را مورد هدف قرار داده بود و حیوان قبل از اینکه بتواند به‌بالن آسیبی برساند، از آن بالا سقوط کرد. عقابهای دیگر با شنیدن صدای گلوه کمی دور شدند و دوباره به‌بالن هجوم آورندند

«جو» گفت: حالا یازده تا باقی مانده‌اند.

عقابهای «دم سفید» باز هم روشن خود را عوض کرده و بطور گروهی خود را به قسمت بالای بالن کشاندند، یعنی همان جائیکه دکتر اشاره می‌کرد و وحشت داشت! «دیک کندی» و «جو» تنگ در دستشان خشکید، چون به هیچ وجه امکان دیدی نداشتند. چادر بزرگ «ویکتوریا» مانع بزرگی برای دیدشان بود. دکتر رنگ به چهره نداشت، گویی دیو مرگ دور سرشان می‌چرخید و آنها هر لحظه در انتظار حادثه تلخ و مرگباری بودند!

صدای قیل و قال و قشرق «دم سفیدها» به گونه‌ای ضعیفتر بگوش می‌رسید. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه و سرانجام صدای پاره شدن چیزی قلب آنها را فرو ریخت و بلافاصله بالن از کنترل خارج شد و به اندازه چند متری پائین افتاد! اگر کنار سبد بالن رامحکم نگرفته بودند، سبد معلق شده و هرسه سقوط کرده بودند!

دکتر «فرگوسن» گفت: نابود شدیم! خدای من! زود باشید هرچه اضافه هست پائین بریزید.

«دیک کندی» و «جو» بلافاصله دست به کار شده و وزنه‌ها را پائین انداختند. در این موقع آنها به بالای دریاچه رسیده بودند و «ویکتوریا» بر فراز دریاچه نلو - نلو می‌خورد!

دکتر «فرگوسن» گفت: بشکه‌های آب را هم خالی کنیدا و گرن به دریاچه سقوط خواهیم کرد! می‌شنوی «جو»؟!

و «جو» پس از مکث و تردید کوتاهی، بشکه‌های آب رانیز خالی کرد! هنگام دولاشدن برای خالی کردن آب بشکه‌ها، متوجه شد که

بین بالن و دریاچه چندان فاصله‌ای نمانده در همین موقع دکتر «فرگوسن» با صدای لرزانی گفت: خوراکیها را هم دور بریزید!

«دبک» و «جو» خوراکیها رانیز به دریاچه ریختند. به این ترتیب تا حدود زیادی از سقوط بالن جلوگیری کرده و پیش رفتند، اما این کاهش سقوط دیری نپائید. دکتر «فرگوسن» گفت: بیندازید! بیندازید!

«دبک کندی» گفت: دیگر چیزی برای انداختن وجود ندارد!

«جو» به حالت بسیار جدی گفت: اشتباه می‌کنید! برای انداختن هنوز چیزهایی وجود دارد، از حمله خود من!

دکتر «فرگوسن» و «دبک کندی» با تعجب بصورت «جو» نگاه کردند، که ناگهان «جو» با یک حرکت سریع از سبد بالن دولاشده و به دریاچه شیرجه رفت: دکتر «فرگوسن» و «دبک» به حالت وحشتناکی فریاد کشید: «جو»! «جو»! اما «جو» دیگر صدای آن دورانمی‌شنید و از فاصله پنجاه متری مانند فشنگ به داخل دریاچه سقوط کرد و بالن هم به علت سبک شدن بلا فاصله تا حد سیصد متری اوچ گرفت!

بادی که از قسمت پاره شدن جدار بیرونی بالن به داخل نفوذ کرده بود، جهت بالن را به سمت سواحل شمالی دریاچه هدایت می‌کرد.

«دبک کندی» با حالت پریشانی گفت: بیچاره «جو»! واقعاً انسان فداکاری بودا او خودش را به خاطر ما فدا کرد!

دکتر «فرگوسن» سرش را به نشانه تأسف نکان داد و سعی می‌کرد اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، از «دبک» پنهان کندا رویش را به طرفی برگرداند و قطرات اشکی که روی گونه‌هایش غلظیده بود، پاک کرد!

پس از چند دقیقه «دیک کندي»، گفت: حالا چه باید کرد؟!

دکتر سعی می کرد به صدایش حالت معمولی بدهد، گفت: باید از دریاچه گذشته و در یکی از سواحل آن بنشینیم و آنجا تصمیم می گیریم.

بعد از مدتی سرانجام «ویکتوریا» پس از طی نود کیلومتر به زمین نشست. قسمت بیرونی بالن بکلی جمع شده بود و تمام سنگینی روی قسمت داخلی بود. به هر ترتیبی که بود، چنگک بالن را به شاخه درختی قلاب کردند و بالن به حالت نیمه لنگری موقعیت خود را حفظ کرد و در هوا معلق ماند! هنوز زمانی نگذشته بود که هوابکلی تاریک شد. اما آنها نه چیزی برای خوردن داشتند و نه حوصله گفت و شنود! نه آرامشی برای خواب یا استراحت! به هر حال شب را با افکار و خیالهای درباره «جو» و آینده سفرشان، آنهم با وضعی که برای بالن پیش آمده بود، گذراندند.

۱۶

بل «جو» په کذشت؟

صبح روز بعد از سقوط «جو» در دریاچه، دکتر «فرگوسن» و «دیک کندی» در محل فرود آمده خود، در میان جزیره‌ای بودند که مرداب بزرگی دور نادور آنرا فراگرفته بود. زمین جزیره بسیار سفت و سخت و پوشیده از نی‌های بلندی بود که تا ارتفاع چهار، پنج متری می‌رسیدند. این نی‌زار جای بسیار مطمئن و امنی برای توقف بالن بود.

«دیک کندی» و دکتر «فرگوسن» هر کدام می‌خواستند سر صحبت را درباره «جو» باز کرده تا شاید راه نجاتی برای این موضوع پیدا کنند. بالاخره «دیک» سکوت را شکست و گفت: شاید هم نجات پیدا کرده باشد، چون تا آنجایی که من می‌دانم، او شناگر بسیار شجاع و قابلی است!

دکتر «فرگوسن» گفت: انشاء الله که حدس تو درست باشد. ما هم برای یافتن «جو» هر کاری که لازم باشد انجام خواهیم داد. اما قبل از هر چیز، باید قسمت بیرونی بالن را از قسمت داخلی آن جدا کنیم، چون در حال حاضر قسمت بیرونی بالن نه تنها بدرد نمی‌خورد، بلکه سربار و مزاحم هم شده است! بعد از این گفتگو، دکتر «فرگوسن» و

«دیک کندی» دست به کار شدند. آن دو فکر نمی‌کردند که جدا کردن و شکافتن لایه خارجی بالن تا این اندازه سخت و مشکل باشد. بخاطر چسب مخصوص و دوخت محکمی که در پارچه ضخیم و مخصوص آن بکار رفته بود، هنگام شکافتن نگه نگه می‌شد. به هر ترتیبی که بود، کار را به انجام رساندند. حالا «ویکتوریا» درست به اندازه دویست کیلو سبکتر شده بود و حد سرعت آن هم پنج برابر بیشتر!

«دیک کندی» گفت: حالا با این بالن یک لایه هم می‌توانیم به مافرت خود بطور کامل ادامه دهیم؟

دکتر «فرگوسن» گفت: نترس «دیک»! خارج از حد لنگر برآن فشار وارد نمی‌کنیم. بعد از اینکه «جو» را پیدا کردیم، به راه خود ادامه خواهیم داد! «دیک کندی» گفت: نقطه‌ای که «جو» خودش را به دریاچه انداخت، بخوبی بخاطر دارم، درست در نزدیکی جزیره‌ای به شکل تمساح بود.

دکتر «فرگوسن» گفت: من هم آنجا را کاملاً می‌شناسم، اما خوب است خوراکی تهیه کنیم، چون هرچه داشتیم به دریاچه ریختیم و حالا هم گرسنه‌ایم. «دیک کندی» با خوشحالی گفت: تو کنار بالن منتظر بمان. تا به اندازه کافی شکار کنم، برنمی‌گردم. و بلافاصله تفنگش را برداشت و به سرعت شروع به دویدن کرد. دو ساعتی گذشت. دکتر «فرگوسن» صدای گلوله‌ای را شنید. این صدا خبر از اوّلین شکار بود و به دنبال آن به فاصله هر نیم ساعت صدای دیگری بگوش رسید. در این مدت دکتر «فرگوسن» هم بیکار ننشسته و

به بررسی وضع بالن پرداخت و برای تعادل وزن آن کیسه‌ها را از گل جزیره پر کرد و به اندازه وزن «جو» کیسه‌های پرشده را در سبد بالن جا داد و منتظر برگشتن «دیک کندی» شد.

شکارچی نزدیک غروب برگشت و تعداد زیادی از غازها و اردکهای وحشی را که شکار کرده بود، روی شانه‌هایش انداخته و با خود آورد و بلا فاصله با کمک دکتر «فرگوسن» چند نائی را برای شام کباب کردند و بقیه را با روش خاصی خشک و آماده برای ذخیره روزهای آینده، در جای مخصوصی گذاشتند. قرار براین شد که روز بعد نیز «دیک کندی» به شکار رفته و از این پرنده‌های لذیذ گوشت، تعداد دیگری برای ذخیره بیشتر شکار کند.

آن شب پس از مدت‌ها شام خوشمزه و سیری خوردن و به نوبت به خواب و استراحت پرداختند. در ضمن مراقب اوضاع بودند و منتظر خبر یا صدایی از جانب «جو»!

با دمیدن طلوع آفتاب «دیک کندی» دکتر «فرگوسن» را صدازد و گفت: دیشب موقع نگهبانی یک لحظه از فکر «جو» بیرون نرفتم، چون او به خوبی می‌داند که مانسبت به سرنوشت‌ش بی تفاوت نبستیم و او را در میان خطر نک و تنها رهانمی‌کنیم!

دکتر «فرگوسن» گفت: بهترین راه این است که جریان باد را در نظر گرفته و در روی دریاچه به جستجو پردازیم. به احتمال زیاد، یا او ما را خواهد دید و یا ما وی را!

«دیک کندی» گفت: فکر بسیار خوبی است. تا من به شکار می‌روم، تو مسیر حرکت را پیدا کن. و با گفتن این حرف برای افتاد و دکتر

«فرگوسن» هم مشغول بررسی و بخاطر آوردن مسیر خود تا دریاچه شد.

آنروز و آنشب را «دبک کندی» و دکتر «فرگوسن» برای تهیه خوراک و مقدمات سفر در همانجا گذراندند. صبح روز بعد، باد پرقدرتی در جهت جنوب غربی در حال وزیدن بود و این برای «ویکتوریا» وضع بسیار مطلوبی به حساب می‌آمد! بلافاصله چنگک بالن را از شاخه درخت جدا کرده و آماده پرواز شدند. «ویکتوریا» به راحتی و به آرامی تا ارتفاع پنجاه متری صعود کرد و بر فراز دریاچه مشغول تماشا و جستجو شدند. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که «دبک کندی» با هیجان خاصی فریاد کشید: آنجا! آنجا! می‌بینی آن پیراهن «جو» است! دکتر «فرگوسن» دورین را از «دبک» گرفته با گردش و تنظیم عدسی آن، همه جارا از نظر گذراند. ابتدا «جو» را در فاصله دورتری و بعد پیراهنش را که نزدیک ساحل روی صخره‌ای آویزان بود، دید! با مهارت و استادی همیشگی اش با یک حرکت دورانی بالن را به جزیره‌ای که «جو» در آن منتظر بود هدایت کرد و آرام آرام بالن را برای فرود به پائین کشاند. «جو» ذوق‌زده و خوشحال، در حالیکه محو تماشای گردش ماهرانه دکتر شده بود، مسیر حرکت و محل فرود بالن را با دقت زیر نظر داشت! وقتی که بالن در فاصله صدمتری وی در جزیره فرود آمد، او با شادی و هیجان بطرف آن بنای دویدن را گذاشت. دقایقی بعد، هرسه یکدیگر را در آغوش گرفته و از خوشحالی اشک شوق می‌ریختند!

وقتی در سبد بالن جا گرفتند، بالن اوج گرفت و پرواز کرد. چند

دقیقه سکوت بین آنها قرار گرفته و هیچکدام حرفی نمی‌زدند.
سرانجام «دبک کندی» گفت: بسیار خوب «جو» نگفتش در این سه روز
که تنها ماندی برتو چه گذشت؟!

«جو» گفت: قبل از هر چیزی باید یک چیزی بنویم و بعد از آن، از
این اردکها و غازهای لذیذی که اینجا می‌بینم مقداری بخورم، چون
سه روز بغیر از ریشه و میوه درختان چیزی نخوردہ‌ام!
دکتر «فرگوسن» مقداری نوشیدنی و غذا برای او آماده کرد.

«جو» با اشتها عجیبی شروع به خوردن و نوشیدن کرد و پس از
آنکه جان تازه‌ای گرفت، گفت: بعد از آنکه خودم را از بالن به دریاچه
انداختم، به محض برخورد با سطح آب، تا عمق بسیار زیادی در آب
فرو رفت، بطوری که فکر می‌کردم استخوانهايم در حال شکستن
است. بعد از اینکه مقدار زیادی آب در حلقوم رفت، حالت گیجی ام
رد شد! بلاfacله شروع به شنا نمودم تا خود را به سطح آب برسانم.
اولین چیزی که در خاطرم گذشت، رویرو شدن با تماسحها بود که
می‌دانستم تعدادشان در دریاچه کم نیست. وقتی خودم را به سطح
آب رساندم، اطراف را خوب پائیدم، اما هیچ نمساحی ندیدم. پس
به سرعت به شنا کردن به طرف ساحل پرداختم. وقتی به چند قدمی
ساحل رسیدم، وحشت سراپایم را گرفت. تماسحهای زیادی در
ساحل مثل اینکه حمام آفتاب گرفته باشند، کنار هم لمیده بودند. تازه
به ضعف معلوماتم درباره آفریقا پی بردم. بخاطر خستگی و تمام
شدن توانائی ام در انر شنا کردن، حالا نمی‌دانستم چه باید بکنم؟! در
همین موقع یکی از تماسحها تکلیفم را روشن کرد، چون مثل اینکه

متوجه وجود من در آب شده بود و خمیازه کشان خودش را به داخل آب کشانید. چاره‌ای جز عقب نشینی برایم نمانده بود. با جمع کردن تمام نیرویم از همان راهی که آمده بودم، دوباره برگشتم. هنوز مقداری نرفته بودم که ناگهان خودم را در هوا حس کردم! بسرعت می‌اندیشیدم، که حتماً اسیر یک تمساح شده‌ام. ولی تمساح چرا باید مرا به هوا بلند می‌کرد؟! بعد از چند لحظه خود را داخل یک قایق دیدم. سیاههایی داخل قایق دراز کشیده بودند. به محض دیدن من از جا بلند شده و با حالت دست به سینه و احترام به من نگاه کردند. معلوم بود که آنها مرا خدائی فرض کرده بودند که به قایق آنها افتاده‌ام! من در آن لحظه به چگونه افتادن خود در قایق آنها فکر می‌کرم. به زودی متوجه شدم که در اثر دستپاچگی و ترس از تمساح، حواسم پرت شده و هنگام نزدیک شدن به جزیره، خود را به درون یکی از قایقهای انداختم که در آنجا لنگر انداخته بودند. آنها با احترام در اختیار من بودند و من هم از فرصت استفاده کرده و با اشاره دستور حرکت دادم. سیاهها بلا فاصله پاروهاشان را برداشته و شروع به پارو زدن به طرف ساحل کردند. وقتی به ساحل رسیدیم، به اندازه بیست قایق پر از سیاههای بومی در ساحل جمع شده بودند. که از آن میان یک نفر بلند شد و شروع به سخنرانی کرد. با زبان مخصوص خودشان که من حتی یک کلمه از آنرا متوجه نمی‌شدم! وقتی سخنرانی آن مرد به پایان رسید، مرا روی یک تخت روان سوار کرده و مانند یک سلطان روی شانه‌های خود گذاشته و در میان دهکده خود به داخل زیباترین کلبه بردنده و بلا فاصله جلوی من روی سفره بزرگی میوه‌های رنگارنگ

و خوراکیهای گوناگون چیدند. تمام آنروز و تمام آن شب رابه پایکوبی و رقص گذراندند و از غذاها و نوشابه‌ها و میوه‌های زیادی که تهیه کرده بودند، خوردند و نوشیدند. اینطور که فهمیدم، آنها افتادن مرا از بالن به دریاچه دیده بودند و در کمین به شادی پرداخته بودند تا مرا از آب بگیرند. حالا هم خوشحال از اینکه من با پای خود به قایق آنها رفته بودم! من از شدت خستگی و گیجی بدون اینکه چیزی بخورم به خواب عمیقی فرو رفتم، وقتی بیدار شدم، هنوز سپیده نزده بود و سکوت همه جا را گرفته و هیچ صدائی نمی‌آمد. از کلبه بیرون آمدم. در وسط یک میدانگاهی با قیمانده گوشت‌های کباب شده، خوراکیهای گوناگون، میوه‌های جوراچور هنوز آنجا بود. دور و بر میدان و اطراف، درختها پر از مجسمه‌های خدایان و بت‌های دست ساخته‌ای بود که همه آنها را به احترام من به آنجا آورده بودند تا در جشن ورود خدای از آسمان رسیده شرکت کنند! سیاهها کجا رفته بودند؟! نمی‌دانستم! ولی به احتمال زیاد، پس از رقص و پایکوبی شبانه خسته شده و به کلبه‌های خود برای خواب و استراحت رفته بودند. هرچه بود، من از فرصت استفاده کرده، آهسته - آهسته خود را از دهکده دور کرده و به ساحل رساندم. قایق‌های زیادی آنجا بود. یکی از آنها را سوار شدم و با تمام قدرت پارو زدم. فصل این بود که قبل از طلوع آفتاب از آنجا دور شوم. از دریاچه گذشته و خود را به ساحل دیگری رساندم. در میان نیزار پیاده حرکت کردم. از اینکه از دسترس سیاهها بکلی دور شده بودم، خوشحال شدم. بعد از مدتی خود را در میان روستای دیگری دیدم. این روستا متعلق به عربهای

کوچ نشین بود، از همانهایی که با اروپائیان مخالف هستند. اما خوشبختانه کسی مرا ندید. به یکی از درخنها اسبی بسته شده بود. به آرامی نزدیک آن شده و اسب را باز کردم و روی آن پریدم. چهار نعل و با سرعت از آنجا دور شدم.

در ساحل غاری دیدم. خود را به داخل آن غار رسانده و پنهان شدم. چون نه تفنگی داشتم و نه اسلحه دیگری! به ناچار گهگاه از غار بیرون آمده و میوه یا ریشه درخت را می چیدم و به درون غار برد و می خوردم. در صورت تشنجی هم از آب دریاچه می نوشیدم. حتی برای یک لحظه هم امیدم را از دست نداده و مطمئن بودم که شما در جستجوی من خواهید بود! تنها نگرانی ام این بود که قبل از رسیدن شما اسیر و گرفتار سیاهها یا عربها نشوم! خوشبختانه آرزویم برآورده شد و بعد از یک شب و روز بسر بردن در غار بالن را دیدم. فوراً در نزدیکی غار پیراهنم را در فضای باز و آزادی روی صخره‌ای آویزان کردم. از طرفی وحشت داشتم از اینکه مبادا سیاهها آثرا ببینند. بقیه داستان را هم که خودتان بهتر می دانیدا

بعد از شرح طولانی ماجراهای «جو»، دکتر «فرگوسن» و «دبک کندی»، هم آنچه در این مدت سه روز جدائی برسان آمده بود، برای «جو» تعریف کردند. در این موقع در ارتفاع سیصد متری به طرف جنوب غربی در حرکت بودند.

۱۷

پایان راه

آنروز بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. آفتاب در حال غروب کردن بود. به جنگل بزرگی رسیدند و در آنجا فرود آمدند. غذاشان را داخل سبد بالن خوردند و بعد مثل همیشه به نوبت قرار خواب گذاشتند. وقتی نوبت دکتر «فرگوسن» در ساعت دوازده به پایان رسید، جایش را با «دیک کندی» عوض کرد و زیر چادر بالن کنار «جو» دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت. اما دو ساعت بعد «دیک» با عجله وی را بیدار کرد و گفت: انگار در اینجا خبرهایی هست!

وقتی دو نفری گوش فرا دادند، صداهای عجیب و غریبی شنیدند. «دیک کندی» گفت: مثل اینکه متوجه آمدن ما شده‌اند. باید درس خوبی به آنها بدهیم. دکتر «فرگوسن» گفت: در این تاریکی ما کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. بهتر است «جو» را بیدار کرده و هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم!

«دیک کندی»، «جو» را بیدار کرد و دکتر هم بالن را برای پرواز آماده کرد، اما ناگهان جنگل مانند روز روشن شد. شعله آتشی از درختان زیانه می‌کشید و پیش می‌رفت. «دیک کندی» گفت: این دیوانه‌ها به خاطر دستگیری ما جنگل را به آتش کشیده‌اند. با اینکه در

طول سفر با افراد وحشی بسیاری رویرو شده‌ایم، ولی اینها دیگر خطرناک‌ترین بومیهایی هستند که می‌بینیم! «جو» گفت: اجازه بدھید قلاب را از درخت باز کنم.

دکتر «فرگوسن» گفت: وقتی برای این کار نداریم و بلاfaciale از بالا چنگک را از بالن جدا کرد! اما این کار کمی دیر شده بود، چون تیری از کمان رها شد و به بالن اصابت کرد. دکتر «فرگوسن» با رنگ پریدگی گفت: نابود شدیم! تیر به قسمت پوسیده بالن اصابت و آنرا سوراخ کرده و حالا گاز هیدروژن به هدر می‌رود. و بلاfaciale تا آنجا که ممکن بود، بالن را تا حدّ دویست متری صعود داده باد ملایمی که از سمت شمال می‌وزید، «ویکتوریا» را به خوبی نیرو می‌داد و یاری می‌کرد. در اینحال آتش با پیشروی زیادی وسعت گرفت و می‌رفت تا تمام منطقه جنگل را در کام خود فرو برد. بالن هم در اثر سوراخ شدن و هدر دادن گاز هیدروژن به کندی حرکت می‌کرد. تلاش دکتر هم برای اوچ گیری بیشتر بالن نتیجه مطلوبی بدست نمی‌داد. او برای حفظ تعادل و توازن بالن گفت: وزنه‌ها را پائین بریزید. «دیک کندی» و «جو» به اتفاق شروع به دور ریختن کیسه‌های پرشده کردند و بالن کمی اوچ گرفت. ولی پس از طی مقداری راه دویاره پایین آمده و کند شد! دکتر «فرگوسن» با ناراحتی گفت: هر چیز اضافی را پائین بیاندازید!

«جو» بعد از کمی مکث، بشکه‌های آب را یکی یکی خالی کرد. بالن به حرکت و پرواز خود ادامه داد. در این موقع شب به پایان رسیده و صبح روشن چهره خود را آشکار کرده بود. «دیک کندی» گفت: در قسمت جنوب خطی از آب به چشم می‌خورد!

دکتر «فرگوسن» گفت: اگر اشتباه نکنم، این جریان رود نیل است! بعد از طلوع آفتاب به سرعت باد هم افزوده شده بود و «ویکتوریا» همینطور با سرعت و به خوبی پیش می‌رفت. بعد از مدتی به‌نزدیک رود رسیدند.

دکتر «فرگوسن» گفت: بله! حالا باید از رود عبور کنیم. اما به‌خاطر اثر و فشار باد سوراخ بالن بزرگتر شده و ظیدروژن بیشتری هدر می‌رفت و تقریباً ذخیره گاز به‌نیمه رسیده بود و بالن مرتبأ نشست می‌کرد.

دکتر ادامه داد: به جز مقداری خوراکی همه چیز را پائین بریزید. باز هم فایده‌ای نداشت!

دوباره دکتر «فرگوسن» ادامه داد: چادر، تشک‌ها، وسایل خواب و هرچیز دیگری را بیاندازید!

به‌این ترتیب بالن بیچاره پنجاه کیلویی سبکتر شده و کمی اوج گرفت. بعد از چند دقیقه باز به حالت اول برگشت. دکتر حالا دیگر واقعاً خونسردیش را از دست داده بود و چشمهاش را به‌هرسو می‌گرداند در سبد بالن هم دیگر چیزی برای پایین انداختن وجود نداشت! اما ناگهان فکری کرد، تا قسمت‌های فنی و به‌اصطلاح کل موتورخانه بالن را دور بریزد. و مجال نداد و بلا فاصله آنها را از بالن جدا کرده و دور انداختند!

حالا بالن سیصد کیلو سبک شده بود و تا ارتفاع چهارصد متری اوج گرفت. اما این هم موقعت وزودگذر بود. این بار بالن حالت سقوط بیشتری پیدا کرده بود و از طرفی حجم هیدروژن به یک سوم رسیده

بود!

دکتر «فرگو سن» گفت: ما هر طور شنده باید خود را به آنسوی رود بر سانیم، پس خود را به توری سبد بالن آویزان کرده و سبد را نیز جدا کرده و به پایین انداختند. بالن به اندازه پنجاه متری بالا رفت. ولی آیا هیدروژن کافی برای عبور از رودخانه وجود داشت؟! این سؤال دکتر «فرگو سن» را به وحشت و هراس می‌انداخت! پس خطاب به «جو» و «دیک کندی» گفت: ما هر کاری از دستمان برمی‌آمد، برای هدف و مقصودی که داشتیم، انجام دادیم و تمام اینها به خاطر سربلندی وطنمان بوده و هست! اما اگر اتفاقی افتاد و دیگر نتوانستیم وطنمان را ببینیم، بدانید که تاثیری در راه و کاری که انجام داده‌ایم نخواهد داشت!

دکتر «فرگو سن» این حرفها را زد و سکوت کرد. زیرا دیگر امیدی برایشان باقی نمانده بود که ناگهان با صدای وحشتناکی به میان رود افتادند! دکتر «فرگو سن»، «جو» و «دیک کندی» خود را به امواج سپرده بودند که یکدفعه معجزه‌ای رخ داد! دستان پرقدرتی دکتر «فرگو سن» و «دیک کندی» و «جو» را از آب گرفته و به طرف ساحل کشید.

آنها وقتی خود را در ساحل دیدند، مات و مبهوت و گیج و حیرت‌زده به آدمهایی که رو برویشان ایستاده بودند خیره شدند! آنها از افراد ارتش فرانسه بودند و با نگاهی که نشانه خوشحالی و علاقه زیادشان بود، سرنشینان «ویکتوریا» را می‌نگریستند!

یکی از این افراد به انگلیسی بسیار خوبی گفت: من ستون سوم «دوفرانسیس» از افسران ارتش سنگال هستم و به همراه دوستانم در

این منطقه مشغول جستجوی جائی مناسب برای بنا کردن یک پاسگاه جدید هستیم، اگر خودتان را معرفی کنید، بیشتر خوشحال می‌شویم!

دکتر «فرگوسن»، ضمن تشكر و سپاسگزاری از «ستوان» بطور مختصر و کوتاه خود و همراهانش را معرفی و راجع به مقصد و هدفان از سفر به آفریقا توضیح داد.

«ستوان» با خنده گفت: ها! حالا فهمیدم! شما همان دکتر «فرگوسن» معروف هستید که بطور مرتب اسمنان در روزنامه‌ها و مجلات مختلف به چاپ می‌رسد و بلافاصله دستش را به عنوان آشنایی و دوستی به سوی دکتر دراز کرد. دکتر و ستوان صمیمانه دست یکدیگر را فشردند و ستوان گفت: درواقع این افتخار بزرگی بود که نصب ما شد و این خاطره‌ای است که هرگز از یاد نخواهیم برد و هیچوقت فراموش نخواهد شد.

دکتر «فرگوسن» نیز به سهم خود مجدداً از ستوان و یارانش تشكر کرد. ستوان گفت: اما به علت خطروناک بودن محبیط، شما بهتر است همراه ما بیایید. ما خوشحال می‌شویم که برای مدتی میزبان شما باشیم و به این ترتیب پنج هفته پرواز پر از حادثه و ماجرا در بالن «ویکتوریا» بپایان رسیده بود و دکتر «فرگوسن» و «جو» و «دیک کندی» قبل از جدا شدن از آنها، سندی را که به این صورت تنظیم کرده بودند، امضاء کردند:

ما نامبر دگان و امضاء کنندگان زیر، را در تاریخ ذکر شده،
دکتر «ساموئل فرگوسن» و همراهانش، سرنشیبان بالن «ویکتوریا»

به حالت آویزان و معلق به بالن مزبور در لابلای رود نیل مشاهده کردیم و هنگامی که آنها در نزدیکی آبشار «گوئونبا» به رو دخانه سقوط کردند، بلا فاصله به یاریشان شناخته و آنها را نجات داده و با خود به نزدیکترین پایگاه آوردیم!

تمام مطالب نوشته شده در این سند را با میل قلبی و شعور کامل بیان کرده و مورد تصدیق و گواهی مامی باشد!

این سند در نزدیکی آبشار «گوئونبا» در تاریخ بیست و چهارم ماه می سال یکهزار و هشتصد و شصت و دو تنظیم و امضاء گردید.

«ساموئل فرگوسن» - «ریچارد کندی» - «جوزف ولسون»
 ستوان سوم «دوفرنسیس» دریائی پیاده - ستوان گشتی «رودامل» -
 گروهبان «دوفایس» - سرباز «فبلیپ» - سرباز «پیانو» - سرباز «مایور» -
 سرباز «پلائر» - سرباز «بوروثیس» - سرباز «اسجاقان» - سرباز
 «گوئلیسون» - سرباز «لبل».

پایان

۵۰۰ تومان



انتشارات پاسارگاد